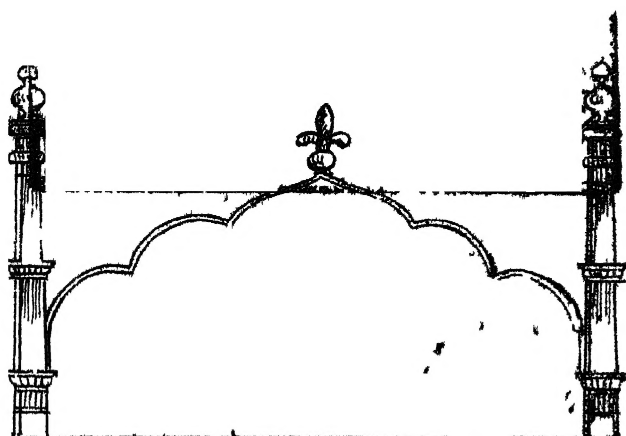
هو العلی العظیم



رساله

گلدستهٔ حسن و عشق

در مطبع غوثیه سنه ۱۲۷۲ هجری طبع یافت



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الموصوف بمبدئية اوصافه الجمالية ونهائية اوصافه الجلال والصلوة على رسوله العربي الموفق بين الحسن والعشق والتطبيق بين القال والحال وعلى آله الذين وصل للحسن بجمالهم درجة الكمال وعلى اصحابه الذين حصل للعشق بجمالهم دولة الجمال هدیهٔ نیاز بیکران تسلیم شاه خوبان که صورت پذیر نازنینان مظاهر عکس وجود اوست وتحفهٔ عجز بی پایان نذر میر محبوبان که نقوش درد تخمیر غمگینان مجالی جلوهٔ شهود او چهره پردازیکه پرتو عام جمال جهان آرا ارباب عدم را کسوت وجود پوشانید عاشق نوازیکه تجلی خاص حسن عالم پیرا اصحاب محبت شیم را بادهٔ حیات محمود نوشانید جمیل علی الاطلاق که ملاحت شور انگیز معشوقان را نمک جراحت سینهٔ بیباکان فرمود جلیل نا[illegible]

الاسیاق که دلالت درد آمیز عبارت استعاره از بیت سلطنت خوش در بیان نمود ولو لعلم از پژوهش شیخ دارد قسیم
در نظر تو شئی از اختلاف دیر و حرم جلوه کمال قی پوشیده و در وجاهت تعین جمال تست ای انهمک
و آه اهل الم پرده در توئی شمانه در وجود بسیار مقبول زلف شاهد یکی بغمزه طرازی از حسن مجید کزین سلسله
رنگ ظهور گرفته و آئینهٔ صلوة مشتاق منتظر خیار محبوبی یکی بعشوه پردازی از عشق حجره نشین خلوت
شهرت پذیرفته خوش طلعتی که برنگ تمام زیبش صورت گلرخان در غازه جوئی خوبصورتی که بنور لقریب
چهرهٔ بیدلان در تازه روئی حسینیکه باب آب روحان فزایش نقشهای باغ حسن نازنینان شاده
دریان وجیهیکه تا بت خوبی دلربایش گل داغ عشق نیاز اندیشان شگفته و خندان اگرچه شمشاد قامتان رخساران
حدیقهٔ نبوت از بلندی حسن هدایت رفعت سرفرازان علوی رتبت ابرار مشعل دو بالا نمودند و لاله
روضهٔ رسالت از رنگینی بهار ولایت داغداران محبت و شعله رویان وجاهت را رشک گلزار
بهشت فرمودند گاهی بجلوهٔ حسن ذوالجمال از قوت ولایت بر ارتفاع معارج وحدت عروج ساختند
و گاهی بجذبهٔ عشق لایزال از کمال نبوت در تبلیغ احکام شریعت بنزول عالم کثرت پرداختند ملوک لغت
در وصف کمال و فضل هنر و رسول قاصر شد بیان ارباب عقول تا باز عروج فضل از راه نیازمندی
در عین عبودیت نمودند نزول لاکن از مورد لولاک لما اظهرت ربوبیتی که باعث
اعجاز جمال ربوبیت او ست بهار گلستان نبوت تر و تازه یافت و از مظهر الیوم اکملت لکم
دینکم و اتممت علیکم نعمتی که ابراز کمال الوهیت از دست آب و رنگ بوستان رسالت

زیارت مدینهٔ منوره چشیدهٔ بکحل الجواهر غبار روضهٔ مقدسهٔ جد خود چشم بصر و بصیرت را نور منور گردانیده از بعضی حو
تفصیلش در ملفوظاتش ظاهر است و این مختصر در تحریر کمالیش قاصر از جوش عشق صمدی و فخر دوش جیب محمدی
از جد خود بخطاب یا جدی لبیه آواز شد و بکمال ولایت و جمال سیادت بجواب یا ولدی سرفراز
طنطنهٔ کوس سیادتش در ایوان زمین و آسمان پیچیده و غلغلهٔ صیت ولایتش آویزهٔ گوش جهان و
جهانیان گردیده حل مشکلات اهل مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره از جد خود می‌نمود و عالمی را افادهٔ شریعت و
افاضهٔ حقیقت میفرمود لمؤلفه از زنگ الهیت جهالت نیز رنگت خورشید بودن حسنت با سنگت از عشق
تو هر کس که نماید صیقل آئینهٔ خاطرش منکر ز رنگت مناجات بدرگاه قاضی ال[illegible] کریم
کارساز و رحیم بنده نواز بمقتضای ان الله جمیل و یحب الجمال چشم بصر و بصیرت را از
توتیای مشاهدهٔ جمال لا زوال منور ساز و دوای علاج بیمار دلفگار رد دوای درد پنهان و آشکار بفحوای
لیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا آئینهٔ دل و جان را بصیقل گریهٔ عشق بپرداز و در مشاهدهٔ چهرهٔ
اشیا مضمون ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه پرتو جمال خود بنمای و در مطالعهٔ
صور زیبا معنی المجاز قنطرة الحقیقة از جذبهٔ عشق خویش ظاهر فرمای هر محبوبی را از تجلی جلوه
ده که حقیقت اینما تولوا فثم وجه الله پیدا گردد و در هر مطلوبی بطرحی متوجه بنه که ماهیت
معکم اینما کنتم هویدا شود انفاس مستعار را در امری مصروف گردان که شاهد نتیجهٔ
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون جلوه بپردازد و عمر ناپایدار را در کا

بادگذران که بمصداق الانسان حریص فیما منع محبوب ساز و شاهد زیبا دلجو را جان منظور نما
که کرشمهٔ حسن کل یوم هو فی شان اظهار کند و نگار رعنای گلرو را چندان مشهور فرما که
جذبهٔ عشق کوس بل هم فی لبس من خلق جدید زند لموافقه دل را بود از صورت
زیبا مقصود شد در جلوه آن حسن خود گم کن مشهود هر باب که بی عشق تو مفتوح بود بر روی عالم همیشه کردان
مسدود شد وله دارم ز رخ یار بحالت مطلوب شد محظوظ نماز و بوصل محبوب شد در روز حساب از
کمال عشقت شد در زمرهٔ عشاق تمام محبوب شد وله یا رب بطفیل سید جن و بشر پیوسته بصورت زیبا
بنظر که دل بنظارهٔ جمالت بحجوذ کز حسن حبیب تو بود نور بصر اما بعد بر ضمایر خورشید نظایر
اصحاب اخلاص و روشن خواطر محبت مآثر ارباب اختصاص مبرهن که این معدن جواهر ناکامی و مخزن
النقود مید و وقتی مهجور رنجور ابو الحسن شوقی بن غلام مصطفی جیده ساکن محمدپور بابرکات مشهور
که دل کلفت منزلش از بدو ظهور شعور مذاق بی آرامی چشید و خاطر حسرت محملش از آغاز امیان
بار ناکامی میکشید همیشه از شکایات جسمی و روحی اضطراب بسیار رسید و همواره از صعوبات
صوری و معنوی در پیچ و تاب بیشمار توجه میگماشت بحکم ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم شوق بیعت پیری بیقرار کرد و بحسب من
لم یکن له شیخ فشیخه الشیطان ومن لا شیخ له لا دین له ذوق خدمت
دستگیری باضطرار آورد باقتضای من تشبه بقوم فهو منهم تقلید افعال فقران

کمال و مرغوب گردید و بحکم من سمع صوت اهل التصوف ولم یؤمن فقد حبط
عمله متبع اقوال صوفیان و اصل مطلوب گردید حیث و جوی بسیار و تک و دوی بشمار بیشمار در آیت
نشان معدن فضل و کمال مخزن قرب و وصال مرآت حسن ذو الجلال و الجمال مظهر عشق قدیم لایزال صوفی
عدیم المثال جامع القال و الحال سیدی و مولائی و ملجائی و مرشدی محمد صبغة الله مد ظله العالی المتعال
گرامی گوهریکه از آب و تاب اوضاع جهان تسخیرش صفای اخلاق مصطفوی آشکار عالی جوهریکه از
انوار اطوار دلپذیرش جلای اوصاف تصوفی نمودار بر چهرهٔ فالش پرتو هدایت لامع و از آئینهٔ حالش
نور ولایت ساطع نکته پرور یکه از حسن کنایاتش حقایق شریعت و طریقت پیدا دقیقه کستریکه از لطف
اشاراتش دقایق حقیقت و معرفت هویدا از فیض اسرار ارشادش حسن معنی پوشیده کمالات
و باقتباس انوار تعلیمش مهر اسرار مخفی تابان گنجینهٔ لطف و قهرش از جواهر معنی الحب لله
و البغض لله مشحون و بحر سینه و صدف فقرش لعل و گوهر مضمون الفقر اذا تم هو الله
مکنون ملولفه پوشیده بحسن تو بود شاهد غیب غیبی ابتو نماید بشهادت لاریب کر
حسن تو آئینهٔ وحدت گردد از کثرت عشق تو نمی باشد عیب رسید اگر چه فیضان هر سلسلهٔ
معظمه بتوجه تام و تصرف شاملش حاصل بود و بمتوسلان هر سلسله کرمه فیض بتعرف کاملش واصل
لیکن نظر بر قول معشوق رحمان محبوب سبحان علیه رحمة المنان یعنی لقد اخذت من
الله تعالی سبعین مرة ان لا یموت مریدی الا علی التوبة والایمان

۱ یعنی شنید آواز صوفیان را و در شغل ایشان نیاید
یعنی عاشقان زبان درازی ۱۲

۲ یعنی ... ۱۲
۳ یعنی ... ۱۲

۴ ... ۱۲

بحاک عقیقه قادر به مطلب گردید و بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله اطاعت
مشیخت آنکه اطاعت رسول انام علیه الصلوة والسلام بود اطاعت حق تفویض نفس طلب
جهیز بعضا السلف برجمه کو کردنی بود گردید و کمال علم و هدایت بدرجه رسیده بود که مستغنی
الهوا فی فضیحة الدنیا اهون من فضیحة الآخرة عزت دنیا را ذلت آخرت شمرد
و با قتضای الشهرة آفة والخمول راحة در اندفاع شوکت شهرت و اجتماع
الخلوت کوشید اگرچه بحکم الدنیا ساعة لیس فیها راحة غم دل و جان نقصان نیافت اما
اعتبار دیگر گرفت و هر چند بحکم الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین الم نهان
بعرصه زبان نشتافت لیکن قرار آخر پذیرفت در زمان فیض نشان نواب والا جاه امیر الهند
اعظم الامرا مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ متخلص باعظم دام اقباله
وضاعف جلاله که اساس الارشاد از جهانبینش برپا و لباس ریاست بر قامتش زیبا نیز
ضعیف از قوت سخایش جوان و نهال نحیف از همت عطایش سرسبز زبان از نهایت حلم
از تحقیق خطاگزینان هم گستاخ و از غایت بذل و کرمش کلبه نشینان نیز ساکن کاخ از جمال
بحکم الله جمیل و یحب الجمال از مهر باد تقدم گزین و اصحاب کمال بحسب هل
یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون از دود دراز او بالانشین در اظهار
سخاوتش حکایت حاتم لاف و در اشعار شجاعتش روایت افراسیاب گزاف حسن شیر محسن

اعتبار تمامان و مهر بر کس از مهر عجایبش حیران عزبا نوازیش بارجای ان الله لا یضیع اجر
المحسنین حاصل و چاره سازیش اجزای لهم اجر غیر ممنون واصل ایفای عهدش
بتوضیح لا یخلف المیعاد قایل و ایمای مرشد به تنزیه لا یحب الفساد مایل بمقتضای
نعم النعیم علی باب الفقیر ملاقات فقیران کاهی توجه تمام میسازد و بحکم لکل شیء
مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء بصحبت درویشان واصل بالتفات تمام میسازد
باقتضای من لم یشکر الناس لم یشکر الله از سپاس اجتماع اضافه عطیه او اول
شاکران روزگار محظوظ و بمقتضای الناس علی دین ملوکهم از قیاس اتباع او صاحب
رضیا و افعال ساکنان دیار محظوظ لمولفه از حسن تو صد شمس و قمر ساز کنند از عشق تو خوبان
زمان ناز کنند بر خلق تو گر خلق نظر باز کنند انعام ترا نسبت اعجاز کنند وله از مهر سخای تو جهان
پر نور است از بحر عطای تو زمان پر شور است از حسن لقای تو غم از جان دور است زان ناظر
هر پیر و جوان مسرور است بحکم والله غالب علی امره هوای نظاره گلزار هراس چاره تا چار
کشیده و بحب قید الماء اشد من قید الحدید بتمنای اجاره بهارستان تلخی نکث
انتظار بی اختیار چشیده لمولفه چو نقل در دارا کان بر در اس رشد شد ساکنش کردیدم آیا مه
بصد خوف و رجا از انکه میر دلبران کاهی تبدیل لباس جلوه نیکو نماید دیده عشاق را در سلسله
وظیفه خواران حضور بعض معمور متعلق گشت و از تقویت حرمتش نقش تکلیف بالجمله بر لوح تخفیف

نشست هر گاه که آتش اشتیاق اشتعال گرفت و شعلهٔ فراق التهاب پذیرفت از نهایت شوق
و غایت ذوق منتخب مثنوی مولوی معنوی عدیم المثال مختصر دیوان اهل حال و قال تالیف
نمود و چون از مطالعهٔ مضامین الم آمیز و معانی غم انگیز لطایف حسن و کوایف عشق تحسر بر تحسر
و تحیر بر تحیر افزود در سنه یکهزار و دو صد و هفتاد بحکم کل اناء یترشح بما فیه خواست که
رساله در توصیف حسن و تعریف عشق تالیف نماید تا بناظرین شایقین از تعشق تاثیر لطیف
افزاید و بمقتضای المرء مع من احبه نهال یادگار در کشت زمین روزگار نشاند تا بمطالعهٔ آن
بقیهٔ حیات مستعار گذراند اگرچه توضیح وجوه این مقال بکدر استعمال و تصریح امور این حال بر
اختلال نظر بعنوان امر خیر اهل زمان باسلوب افسردهٔ مردم جهان مناسب نبود و تفکر ملالت
احباب نزدیک بنیان و تصور ملامت اغیار کوته اندیشان عنان توسن قلم غم نگار
ازین وادی پر غبار معطوف مینمود معنی اتقوا من مواضع التهم با تصریح رشد
میساخت و مضمون من کتم سره فقد وصل امره باختفای معانی وجدانی احتجاب
مضامین پنهانی میپرداخت اما بحسب الضرورات تبیح المحظورات اضطرار دل بی قرار
بر تحریر این اوراق می آرد و بحکم من احب شیئا اکثر ذکره اندکی از بسیار و قلیلی
از کثیر بسبیل الکنایة ابلغ من الصراحة مرقوم و مقصود میدارد للمولفه جز کهنه
حسن تنم خاک نشد دل جز غم و درد و عشق غمناک نشد شامی نامد که داغ دل شمع نگشت تا

صبحی بدمید سینه تا چاک نشد ولہ ہرچہ خواندیم بود معنی عشق ہرچہ دیدیم جز جمال نبود در
غم فصل و انتظار وصل سامعین جز بعقد سال نبود نام این رساله گلدستهٔ حسن و عشق نهاده و بمقدمه
و فصلین و خاتمه ترتیب داده مقدمه فیما یتوقف علیه الشروع **فصل اول**
در لطایف حسن مشتمل بر سه لطیفه و هر لطیفه محتوی بر چند جلوه **لطیفهٔ اولی** چهره آرائی شاهد
حسن معشوق نازنین دلجو بمشاطگی خامهٔ عجز مملوی مولف نیاز خو **لطیفهٔ ثانیه** آلیش جشن بار
بآرایش اقوال معرفت شعار عارفین حقیقت نگار **لطیفهٔ ثالثه** غازه پیرائی چهرهٔ جمال محبوب
دلنشین بجلوه آرائی اشعار رنگین شعرای نزاکت آئین **فصل دوم** در کوایف عشق مشتمل
بر سه کیفیت و هر کیفیت مقرون بچند ولوله **کیفیت اولی** اظهار آلام عاشقان بیقرار بزبان
جیرهٔ قلم غم رقم مولف دلفکار **کیفیت ثانیه** اخبار اسقام علیلان محبت بتشخیص کلام حقیقت
شناسان معرفت **کیفیت ثالثه** اشعار درد عاشقان بی اضطرار باشعار آلم شعار
سخن سنجان نامدار **خاتمه** فیما یتعلق بها قال قائل سه جلوه مفت است دیدنی دارد
سخن ناشنیدنی دارد مامول از ناظرین شایقین و مرجو از طالبین صادقین آنکه اگر باعث رغبت
مزاج گردد بدعا خیر یاد آرند و اگر موجب نفرت طبیعت شود خود را از مطالعه باز دارند نه آنکه
نظر بر من صنف قد استهدف بزبان اعتراض گشایند و از معنی الانسان مرکب
مع الخطاء والنسیان اعراض نمایند **مقدمه** در تعریف موضوع و غایت حسن و

تعریف

عشق با بیاشنید که محققان تحقیق در عرفان حقایق آن بعجز و قصور اعتراف مینمایند و مدققان
تدقیق بوجدان دقایق اعیان از جادهٔ دعوی کشف انحراف میفرمایند ارباب تکلف را از عدم
درک اسرار بروایت من لم یذق لم یعرف تاسف ثابت و اصحاب تصوف در ادراک
رموز برعایت کل سر اذا جاوز من الاثنین فشاع با وجود تعرف ساکت
هر یک از نظاره پردازان مخفیات اسرار و تماشا طرازان محجبات استار لمحاظ معنی کل
فی کل شئی در بیان حقیقت مهر سکوت بر لب خود انداخته چنانچه مخزن عجایب معانی الهی
معدن غرایب کیانی نامتناهی عندلیب خوش نوای حق آگاه طوطی شکر خای لی مع الله
صاحب راز و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بلند آوازگشت نبیا و
آدم بین الماء والطین با وصف معرفت باسندعای آرنا حقایق الاشیا کماهی
پرداخته در ینصورت اگرچه حقیقت حسن و ماهیت عشق که وجهین کاملین از برین شاملین اند
از تقید عبارت مبراست و از تعین اشارت معرا قدرت قلم زبان در تحریرش مجبوریست و قوت زبان
قلم در تقریرش معذور قال قایل ؎ اه من العشق و حالاته بحرق قلبی بحراراته
عشق را ابو حنیفه درس نگفت شافعی را در روایتی نیست مالک را ز عشق بیخبریست حنبلی را
در ورود درایت نیست اما انچه از اوصافش در کتب مسطوریست و احوالش بخاطر محظور سکان مهیر وارد
و آسایش مسازد صاحب صراح مینویسد که حب بالضم دوستی و عشق بالکسر از حد در گذشتن دوستی

حسن بالضم خوبی ذکوی نقیض قبح در تعریف حکما کلام مولانا نفیس کی فی تقسیم نفیس حسنه آنکه

العشق وهو مشتق من العشقة وهی نوع من اللبلاب یلتف علی

الاشجار ویجففها وسمی هذا المرض به من جهة التشبیه لانه یجفف صاحبه

ویذهب عنه رونق الحیاة وقال الشاعر فهذا العشق ماخوذ من العشق الذی

اذا التف بالغصبان جفف رطبها وقال الشیخ محمد محی الدین ابن العربی

رحمه الله فی الباب الثامن والخمسین وخمسمائة من الفتوحات المکیة فی حضرة

الود العشق ماخوذ من العشقة وهی اللبلاب التی تلتف علی شجرة العنب

واشالها فهو یلتف بقلب المحب حتی یعمه عن النظر الی غیر محبوبه وهو مرض

وسواسی یجلبه الانسان الی نفسه بتسلیط فکرته علی استحسان بعض الصور

والشمایل التی تکون له ای للمعشوق وان لم یکن فی نفسها حسنة ویحدث

من ادامة الفکر احراق الدم واستحالته الی السوداء ویزداد من ذلک قوة

السبب ثم المسبب وهکذا حتی یعظم الامر ویول الی ضرب من المالیخولیا

ثم ربما تعینه علیه ای علی ذلک الاستحلال شهوته وربما لم تعن وقال

ارسطاطالیس هو عمی الحس عن ادراک عیوب المحبوب وسببه الهام النفس

بالمحبوب وحکیم لاثانی محمد ارزانی در طب اکبر بعد تبعیت حکما در اعتبار عشق با مراض نوشته که

هرچه گفته‌اند دربارهٔ عشق باطل است که از معاد باز میدارد والا عشق حقیقی که دافع الامراض است
موصل مرادیست که میخواهد اللهم ارزقنا چنانچه مولوی روم علیه الرحمة میفرماید ست شاد باش
ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
انتهی و در اصطلاح عام هم بمعنی لغت مشهور عشق و محبت در میان اکثر اهل موت بعموم و خصوص مذکور
و گاهی لفظ محبت میگویند و معنی عشق میجویند بسبیل اطلاق عام بر خاص المطلق ینصرف الی
الفرد الکامل نزد صوفیه صافیه در تعریف آن عبارات متخالفه و اشارات مستفاده واقع است
بعضی میگویند که حسن و عشق نوریست از انوار جمالیه الهی و صفتیست از اوصاف کمالیه نامتناهی و جمعی از تو
عشق نقل میکنند که العشق نار اذا وقع فی القلب یحرق ماسوی المحبوب و گروهی منسوبه
که العشق نار نوری بای قلب نزل تصرف ولم یبق له اسم ولا رسم الا
اسم العشق و جماعتی از عشق وجود حق و هستی مطلق گرفته‌اند مولف وجود العاشقین العشق
هو الله گفته و مصنف لمعات هم برین رفته و سیجی تفصیله فی فصله ان شاء الله تعالی
و ساکنه اهل راز حافظ شیراز قدس سره درین بیت شاید همین مراد داشته است فاش میگویم و از گفته خود
دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم و میر شریف علامه قدس سره در اجوبهٔ خود مرقوم نموده
که بعضی صوفیهٔ وجودیه لفظ عشق را اطلاق کرده‌اند بر وجود مطلق که حقیقی است منزه از تعین و
مراد ایشان ازان حضرت باری سبحانه و تعالی که در همه مراتب مظاهر تجلی نموده است و از عاشق بر ذات

خود و دیدن‌جا عشق و عاشق و معشوق یکی باشد چنانکه در علم باری تعالی جل علا بذات خود گفته اند که علم و عالم و
معلوم یکیست و تغایر بحسب اعتبارات نه بحسب ذات و مراد از عشق در استعمال عوام الناس محبت مفرطاست
و این از قبیل عرض ست و محتاج است بمحل و محقق تحقیق قل هو الله احد ملک العلما عبد العلی محمد
قدس سره الصمد در شرح مثنوی مولوی معنوی مکتوب فرموده که عشق جذبه ایست از معشوق یعنی
کیفیتی است که بر قلب مستولی میگردد و از جملهٔ وجدانیات است انتهی و موضوع حسن و عشق نفس معشوق
توان گفت که مبحوث عنه در هر دو مجرد عوارض ذاتیهٔ او ست و مکرر از لوازم صفاتیه از قبیل مزید فیه
و غایت عشق مشاهده و وصل معشوق است و یا فنا فی المعشوق و قال بهر دو لحاصل چون عاشق
از هیجان نهایت شوق و میلان غایت ذوق خود را بخیال معشوق فنا مینماید مرتبهٔ موتوا قبل
ان تموتوا حاصل میفرماید و از ظهور پیچ و تاب بسیار و حسد و اضطراب بیشمار فنای اختیاری
میکند بحکم الموت جسر یوصل الحبیب الی المحبوب بدرجهٔ وصل محبوب می نشیند
و غایت حسن هم مشاهدهٔ عاشق است باطنا و لو کان عکسه ظاهرا هرچند که در ظاهر خصلت
معشوق از عاشق بکمال اجتناب معروف است اما در باطن همتش بخیال اجتلاب مصروف
چنانچه عارف عشق حقیقی و مجازی حافظ شیرازی قدس سره مینویسد ~ پرتو معشوق ار عاشق
اگر افتد چه شد تا بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود و نمی تواند که عاشقش اظهار و اشتهار بود
چنانکه پیشوای عرفای گرامی مقتدای علمای نامی عبد الرحمان جامی قدس سره السامی رقم میکند ~

[illegible]

انکور و قباب مستوری بر اردو به بندی در رزور زن بر آرد و میشاید که غایتش ایجاد عشق اراده کرده شود
شاعری تسطیر ساخته جلوهٔ حسن مجال است که بی عشق بود هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند و قابل تحسین
معنی آفرین عبیر بر پرداخته حسن اگر جلوه دهد عشق خود آید بوجود شعله که بر شود فاخته میکرده دد فصل
اول در لطائف حسن مشتمل بر سه لطیفه و هر لطیفه محتوی بر چند جلوه لطیفهٔ اولی چهره آرای
شاهد حسن معشوق نازنین دلربا مشاطگی خامهٔ عجز مملوی مولف نیاز خو جلوه باید فهمید که چون
فاعل کاینات و جاعل مکونات رب المفردات والمرکبات است بحکم الله نور السموات والارض
همه مخلوقات را بجلیهٔ افاضه نور منعه خود مجلی نموده و بحسب فتبارک الله احسن الخالقین
جمیع مصنوعات را بجلوه افاده حسن لازمه خویش محلی فرموده صوری جسمانی را بلزوم صنع الله فهو
خیر و حسن صفت تخصیص تکلیف و تصدیق الزام و اتفاق نسبت و دیگر موالی را بتضمن مواقعه ففی کل شیء
له آیة تدل علی انه واحد بر صفت دلالت مطلقه توحید او تصور الضمام والطباق عموما هر مصنوع
باستدلال کل مصنوع یدل علی الصانع از حسن مخترع خود اظهار عام مینماید و هر مخلوق باستحصال
کل مخلوق یدل علی الخالق بر جمال مبتدع خویش اشعار تام میفرماید خصوصا نوع انسان که بتفضیل
تخصیص انواع کمال سرفرازست و بتفضیل تعمیم اصناف جمال در اجناس خود ممتاز بر خصایل لطیفه
نظریه او لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم استقرا و تمثیلی ست ساطع که بتحقیق فکری
بر تعلمش شکل صغری و کبری می برآرد و بر شمایل شریفه بدیهیه او و لقد کرمنا بنی آدم معرف

دلیلی است قاطع که تعمق عقلی بر تفهیمش فیض صادق و کاذب میشمارد بشمول معنی خلق الله آدم

علی صورته بمحاسن جلیه و شمایل ظاهریه خارجیه و ذهنیه مشمول و بوصول مضمون الانسان سری

وانا سره بمعارف حقیقیه و مجازیه شرعیه و عرفیه موصول باستقبال احتمال انا عرضنا الامانة

علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها

الانسان عالم ماضیه را بمعجز الحال نموده و برفع موانع ثقیله کونی تخفیف ربوده و دلیل استکمال

اشتمال ما وسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن فی التوا

مطالب ساخته و بجز اسباب آن رب پرداخته پس ما سوای او فقدان اکتساب جامعیت کلیه طبیعیه

مثال مانعة الجمع میباید و ماعدای او از وجدان انتساب قابلیه جزئیه وضعیه بعرصه حکم مانعة الخلو

میشاید جلوه از آنجا که پرتو مهر معشوق ازلی در مظاهر متمائله بتساوی الحال نتافته و عکس محبوب

ابدی در مناظر متقابله بیک منوال نشتافته از اشخاص انسانی احدی را بحسن کمال آراسته و فردی را

بلطف جمال پیراسته استعداد یکی را بکثرت مستغنی فرموده و سواد دیگری را بقلت متصاف نموده

پس هر یکی بمقدار حسن علم اعتبار در عرصه اشتهار افراخته و هر کسی بقدر جمال خود را مصدر افتخار ساخته

اگرچه این نوع انسان در وجاهت خلقت و لطافت صنعت بتقارب اشتراک صحیح میپردازد و حکم

قرب الاتصال و بعید الانفصال میدارد و بر مجانس و متغایر تفوق سالم میسازد و بمعرفت صحت

کمال خود و نکات علت نقصان غیر ما بین خود و احوف میشمارد اما در حسن صورت و جمال هیئت باعتبار

نکوره

بیان مر وصف ... صورت خود

ادمی را زینت ... آسمانها و زمین

از ان ... آسمان

ذکورت و انوثت بدو قسم تمیز میگیرد و تفریق می پذیرد که درین قسمین اگر نسبت معروف و مجهول
دانند بجا است و اگر اضافت موضوع و محمول خوانند روا اگر اسناد مبتدا و خبر مراد بود در
سلب خلاف قیاس و ایجاب برهان افتراض انقلاب نیابد و اگر حکم مظهر و مضمر مفاد شود
اثبات لفظ و معنی دعوی و نفی کلمه اعتراض نپذیرد ناقص العقل نشاید درین قسمین قسم مونث بر مذکر
بتضعیف ترجیح گرفته و بتغلیب تصحیح پذیرفته هرچند که این قسم بعلت هن ناقصات فی
العقل در نفس ناطقه و قوت عاقله بعرض قصور ادراک پرداخته و خود را ماده حدوث و انفعال
و انکسار ساخته اما صورت نوعیه او از حسن قدیم فاعل و کامر نفوس ادراکیه جسمانیه و عقول لطیفه
نورانیه میشود و بمحل مصداق انهن لیغلبن علی العاقل و یغلبهن الجاهل میرود
مثنوی گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ٭ غالب آید سخت بر اهل دلان ٭ لمولفه
گر عاشق پیر و دمقبول شود ٭ هم عاشق زن کام موصول شود ٭ عاشق که ازین و آن متغایر شد ٭
اگر ز مراد خویش مفصول شود ٭ وله آنرا که بود حسن و جمال بسیار ٭ با صاحب عشق همیدا
کار ٭ افسوس که گردش عبرت انگیز ٭ آیینه بود بقبضه کوران خوار ٭ وله هر مرد که از عشق سعادت
دارد ٭ در آیینه اش حسن غباری دارد ٭ فرهاد که فرهاد چشید تلخی هجر ٭ پرویز بشیرین سروکاری دارد
جلوه از انجا که امارد هم از مشابهت عامه و مشاکلت تامه بلسان نسا می بازند و از تشخص
محبوب و تشکل مرغوب غمزه دلبر و عشوه جان پرور میبازند نظربازان عشق طراز در مشاهده

چمنستان چهرهٔ شگفته الیشان بکل نظارة الامارد کالنساء چینند و عاشقان پاکباز
معاینهٔ گلستان رخسارهٔ افروختهٔ ایشان خط بهار رأیت ربی لیلة المعراج فی احسن صورة
امرد شاب قطع می بنید چونکه شادابی این باجداران گلشن زیبائی مشروط بشرط بهجت
است و سبزی این تخت نشینان چمن رعنائی مقید بقید مشاکلهٔ هرگاه که صفحهٔ چمنستان رخ
بسبزهٔ خط تزئین گیرد و لوح سادهٔ رو منقش باین الاقبار تحسین پذیرد بحکم اذا فات الشرط
فات المشروط کانّه اعتبار مودار گردد و باقتضای الشئی اذا جاوز حده
انعکس ضده گلزار افتخار پرخار شود جلوه الحاصل محبوب زیبا و معشوق یکتا رب الارض
والسماست که بهار محبوبی محبوبان غنچهٔ گلزار جمال اوست و خال خوبی خوبان نقطهٔ طومار کمال
او بر تاثیر حسن عالمگیر او والله غنی وانتم الفقراء آیتی است و بر تنویر جمال جهان تسخیر او
لیس فی الدار غیره دیار اشارتی هر که بربائی حسن عالم آرا میناز دو بعرصهٔ مستعار حسن او
مینازد و هر که بر پایهٔ جمال جهان پیرا قیام میسازد صفحهٔ تشبیه جمال او مسطر ازد و چون ثابت گشت
که معشوق ازلی مجمع محاسن بحد و انتها است و محبوب لم یزلی منبع اوصاف لا تعد و لا تحصی
بحکم کل یوم هو فی شان هر آن بشان دیگر جلوه گر است و بحسب اعطی کل ذی حق
حقه بهر زمان بفیضان آخر فیض گستر میر شریف جرجانی حسن ترا بهر مقامی نامی
وی از تو بهره دل شیدا بیغامی کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

پس حسینان مجازی هم دراحیان متعدده بالبصار تماشائیان جلوه‌های تازه بنمایند و جهان
صوری نیز دراکوان متجدده بانظار نظارگیان کرشمه‌های بی اندازه میفرمایند از حسن صنمهای
لیلی دغلبازان لکهنو از خرده شناسان قیس مجنون درجمال ازبند زیور آزاد زهره جبینان رشک
عقل حزم اساس کیان واز مفتون در نظارهٔ حسن مهر طلعتان نظر چشم و بین چون خفاش
خیره و در تماشای جمال ماه صورتان بصر دیدهٔ بصیرت گزین بزنگ کلف تیره اگر بانع نظر اصحاب
محبت از آب جمال ارباب صباحت طراوت گیرد حکم کل شئ حی من الماء صداقت بپذیرد
داگر آب چهرهٔ عشاق مشتاق بتاب حسن صور منور زایل بگردد مصداق صار الماء هواء
حاصل نشود جلوه الحاصل نشئی حسن که از تعینات متواتره در البسهٔ گوناگون ظاهر است
از تجلیات متوالیه در قمشهٔ بوقلمون باهر احوال متلونه واوصاف متنوعه او بلطف و قهر منسوب
است و در جمالیه و جلالیه محسوب و باین اعتبار به دو صورت ارتسام می پذیرد و بر دو قسم انقسام
میگیرد اگرچه اوصاف جمالیه و جلالیه حسن از اندازهٔ شمار متعسر است و از احاطهٔ انحصار متعذر
الجسب شتی نمونهٔ خروار و اندکی دلیل بسیار به بیان برخی دران میگراید و به تبیان بعضی از آن
اکتفا مینماید صورت اولی در اوصاف جلالیه از الجمله دلبری و ناز و شوخی و ادا
که وقتی استغنا از التجای عاشقین بتقلید ان الله لغنی عن العالمین شعار خود مینماید
و نوبتی استدعای کلفت محبین بتحقیق لاتفرح ان الله لا یحب الفرحین تا

الخوبی نمیدارد از شوکت و شان ناز مجز و نیاز سودائیان سراپا گدا نیز بنظر رافت نمی‌نگرد

از غلغلهٔ حسرت انگیز و ویلهٔ غیرت آمیز شیدائیان جان بلب رسیده چه پرسی شغل باحت نمی‌شمارد

ازانجمله عشوهٔ ستم پیشه و غمزهٔ تظلم اندیشه که چشم فتنه کیش کرد تیر عشوه ظاهر میکند که فکر اولی دردهای پریشانان

و داد الشک چرخه چرخ نمیشود و ابروی فسا و اندیش تیر غمزه بکمان نمی‌نهد که تا سوی حیرانان التجا

نت خانهٔ حسرت خانه زنبور میکرد و از غایت ناز کسوت حجابی نمی‌پوشید که بتهمین حکایت[1] کنزا

مخفیا بعریانی ناظرین میکوشد و از نهایت ناز از احتیاطی نمیجوشد که بتضمین روایة[2] الحزم

سوء الظن بحیرانی باصرین منجر شد ازانجمله گفتار تلخی آمیز و رفتار قیامت انگیز که از تیر باران

کلمات بیگانه سامان نیش طوفان فقرات غیرت نشان دل اصحاب محبت و هوا الیسان ثبات

عسل غربال دار هنگامه آرائی قیام قیامت بنیاد و فتنه پیرائی خرام محشر ایجاد تارک ارباب موده

و ولا چون فرق غافلان اهل دل پایمال در اشعار گفتار بیگانگی شعار صبری از بیدلان بیقرار

نمیخواهد که معنی[3] من لم یصبر علی بلائی ولم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

فلیخرج من تحت سمائی اشکار میفرماید و در اظهار رفتار غیرت آثار حشری عاشقان

را اضطرار می‌آرد که مضمون[4] یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه

لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه نمودار میسازد ازانجمله حرکات هوش ربائی

و سکنات بی پروائی که بیک گردش چشم مخمور بیباک میخواران میخانهٔ اشتیاق بیخود و بیدست

دبل

[1] [illegible]

[2] [illegible]

[3] [illegible]

[4] [illegible]

وبیک کلم التفاتی نگاه سفاک سوکواران ماتمکده وفاق جان برلب دل داده ست وبیک نرحرکت بیکانه
تحریک اضطراب پریشانی عقلا ان مقصود وازسکون بهانه دار تسکین قرار آشفته خیالان مردود
الحاصل قامت حسن قابلیت منصب وعادت او وعده او وفا و رعایت او رعونت وسخاوت
او سخاوت شیوه او شرارت وشیمه او شماتت و رافت او آفت و ملت او ملامت صورت
ثانیه در اوصاف جمالیه انجمن خطاب سحر پرداز و جواب جادو طراز او که بیک تکلم
رنگین از نار قلوب پژمرده دلان گل بانگ شگفتگی میرسند و بیک تبسم شیرین لقواهم خواطر افسرده
طبعان رایحه انبساط میدهند از کلمه سحرآمیز دل آرام بمهمند غم اقم خوشیان بنده محبت ردام
وازنقره ولا دیر پاتمام کاز الحرام آهوان صحرای مودت تمام از انجمله اشارات ملاطفت
مقرون وکنایات ملایمت مشحون کما از شاره الفت فزا شوق حسن پرستان از تغیر و
تبدیل مصون واز کنایت کلفت زدا ذوق عشق پرستان از تقصیر و تقلیل مامون از
عهد واثق لطف مرغول مویان اصحاب پیچ وتاب بامید اوفوا بالعهود شاد واز
وعده صادق قفقه سیماب خوبان ارباب اضطراب از بیم الانتظار اشد من
الموت آزاد از انجمله خرام سراپا اعجاز وکلام تمام رازکه از غبار بکدورت قمار چشم اولی
الابصار مجمع الانوار و از ادخار جواهر آبدار گفتار گوش اولی الالباب منبع الاسرار در
تماشای اعجاز کلام لطافت آیین مهرطلعتان عیسی دم افسرده جان چرخ تحیر گردتن با یان

بجوش عینا فیها تسمی سلسبیلا[1] چشمهٔ موج زن صراحی گردن از آب ناب متحیر نور بار
بتجلی شجر طور ردوش آفت هوش و دکان با نزاکت و تجلی بهار لطافت ساعد و بازو در عهد
دلبری و خوش ادائی هم سوگند و پنجهٔ انگشت در بند دلجوئی و دلربائی هم پیوند در آئینهٔ سینه
خورشید نمونه عکس چهرهٔ مراد جلوه گر و صورت نتیجهٔ اتحاد ضیا گستر اگر شکم صفحهٔ زیبائیست ناف
نقطهٔ دلربائی چون موی توهم در دیدهٔ دل ناظر می افتد تصویر عکس موی کمر در آئینهٔ نظر میکند
مضمون نزاکت کمر بستن محال و گوهر معنی باریکیش سفتن دور از خیال هر یک از بناخیز ران
روزگار معنی الوجود[2] بین العدمین تصور مینماید و محو میان یار مضمون العدم[3]
بین الوجودین تفکر میفرماید اگر آرنج دافع رنج کلفت است ساعد کلید در گنج مراد جهت
اگر سیرین ترنج طلائی دشت افشا رست زانو آئینهٔ سیم تمام عیار اگر ران کیسهٔ نقد خوبیست ساق
شاخ نهال محبوبی دست بر دامن لیلی عاشقان همیشه دراز قدم در جادهٔ جانبهائی
عاشقان پیوسته نقش انداز کف دست را هر که بر چشم نسوده از مالیدن کف افسوس ناسوده
للمولفه در خیال شوخی دست حنا بست کسی قطرهٔ اشکم برنگ دانهٔ عناب شده هر که از بوس
نقش کف پا دور است از توشهٔ روز جزا مهجور للمولفه هر که ای یوسف قدم محرم پا بوس
شود مینماید نعرهٔ یا لیتنی کنت ترابا پهلو از تسکین دهی هم پهلوی آغوش از جان بخشی
هم آغوش منش اکسیر است که اگر هم آغوش شود مس وجود خاکساران مشتاق را طلائی فنا

[1] چشمه‌ای در جنان نامش سلسبیل ۱۲

[2] یعنی میان دو عدم است ۱۲

[3] یعنی میان دو هستی ۱۲

لمولفه

فی الله گرداند و درد بدنش تاثیریست که اگر گلوگیر گردد علت بیماران فراق را شفای تو با لذت
دل تنگ تمنای هم آغوشی یابد پروا مکن بگو از رنج فشار دستگیری یافت در بر دلبر بار جز جامه
دری از دیده می آید کار اگر عضوی از اعضای نزاکت آگین دعوی فضلنا بعضهم علی
بعض نماید جزوی از اجزای لطافت قرین ادعای لا نفرق بین احد منهم فرماید
لمولفه هر کس بدل از عشق تو سودا دارد هر کس نظری و قصد تماشا دارد در هر جزو تو حسن
حق جا دارد آن کیست که مثل تو سراپا دارد قدش شمشاد لیست یار دار بجوی دلدار آلجو کوثر
جویبار و صنوبر لب بار از اشک رشک یا بگل وا ز بی ثباتی و ناکامی منفعل لمولفه دل بجو خیال
قد دلجو کردیم یک سوی صنوبر چمن رو کردیم هر چند که سرو قامتم بی جو بود از اشک روان
بپای او جو کردیم از تشبیه قد بلند طوبی را پایهٔ اعتبار دادن و استعارهٔ قامت ارجمند سدره را
پایهٔ انتها بار نهال قامت بالا نورس تازه حدیقهٔ مراد و ثمر نورسیده روضهٔ وداد لمولفه
از گلبن سرو قد رعنا جز بوسه نمیرسد ثمر ما وله در خیال قد دلجوی تو ای سرو خرام آه
موزون گشتم آتش بسراپا فکنم در نگاه دلبرانه گهر های نرگس چشم تقویت دل محزون
و در نظارهٔ روی منور از سواد مشک خال قوت دماغ ممنون لمولفه از گردش چشم تو
فلک در تک و تاز است بر طرز نگاه تو جهان فتنه طراز است درد بیدرمان بیماران محبت
را عشوه مهر انگیز دوا و رنج بی پایان غمخواران مروت را غمزهٔ سحر آمیز شفا اگر غمزه جا نگداز

۱ فضلنا بعضهم علی بعض ای البعض ۱۲
۲ لا نفرق بین احد منهم ای بین انبیا ۱۲

باشایقین جان بازعتاب لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه سازد عشوهٔ دلنواز باعاشقین

پرنیاز بخطاب فادخلی فی عبادی پردازد اگر لطفش از موافقین کوس الطیبات

للطیبین زند قهرش از منافقین جرد من الخبیثات للخبیثین کند وعده اش

باظهار لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا بهم وعیدش باشعار ان فی ذلک

لعبرة لمن یخشی محرم للمؤلفه از رنگ پریده ام ریخت شد گلگون ٭ تا زرشت بی نیاز

خویش کردم ممنون ٭ نادم ز تحمل خود م که خود ست ٭ با ناز و عتاب و غصه کردم ما ذون ٭

جانها کشته اعجاز گفتار دلها تشنهٔ انداز رفتار للمؤلفه گفتار تو اعجاز مسیحا دارد ٭ رفتار

تو نقش ید بیضا دارد ٭ عالم بجود لحن داودی تو ٭ در روی تو حسن یوسفی جا دارد جلوه

ازمه طلعتان رشک چهره زهره جبینان خورشید چهر باعتبار لطف و قهر که لحظ بعکس

صفات جمالیهٔ دلنواز اند و لمحه سیر حالات جلالیه جان کداز بعضی بغلبهٔ اطوار جمالیه

بجمالیان موصوف که اگر عاشقین صادقین باستغراق مشاهده تصور اقیموا الصلوة

میکنند باتباع اتوا الزکوة از بسط بساط کرم بسبیل تقبیل زکوة حسن میدهند و اگر

واثقین از اشتغال ابتهال و اشتیاق بذریعه و اما السایل فلا تنهر زبان بسوال

میکشایند باشتمال ابتذال و اشفاق از فرط مناط رحم بمرافقت معانقه کرشمه الله لطیف

بعباده مینمایند اگر شکسته جانان کلفت تصدیع ملامت شعار ان یحکم و الکاظمین

الغیظ بغلبهٔ وداد عشرت خیال نمایند بمدارای والعافین عن الناس بعفو خطیات
اضطراریهٔ شان پردازند واگر گسسته عنانان زحمت تشنیع جفا گرداران را بمقتضای
لا یخافون لومة لائم از جذبهٔ اتحاد زحمت احتمال فرمایند بموآسا والله ذو الفضل
العظیم غفران زلات بی اختیاریهٔ ایشان سازند و بعضی بجذبهٔ آثار جلالیه دوام تجلیات
معروف که اگر ستمکشان غمگین در اظهار تسلیم در رضا تصور مضمون یفعل الله ما
یشاء ویحکم ما یرید بنمایند با صبر بر جور و جفا توضیح ولن تجد لسنة الله
تبدیلا میکرایند واگر دردمندان حزین در اشعار صبر اندیشی تفکر معنی لا تتحرك
ذرة الا باذن الله میروند در افکار سکینتی تشریح جف القلم بما هو کائن سکینه
اگر لطف اندیشکان بخطاب کلامی امتنان یکسان محبت نمایند نتیجهٔ انعام والله یحب
المحسنین گیرند واگر قهر پیشگان بجواب دشنامی احسان مفلسان مودت فرمایند ثمرهٔ
اکرام الکریم اذا وعد وفا پذیرند بعضی مبادی لطف و قهر افعال جمال موافق
جلال واحوال جلال مطابق جمال میدارند زمانی بعشوهٔ روح فرسا بحکم وجعلنا
عالیها سافلها بهلاکت بی اندازه میدهند و آوا فی بغمزهٔ جان بخشا بحکم فنفخت
فیه من روحی جان تازه میدهند الحق اگر کسی محنت جراحت قهر نکشد لذت مرهم
لطف بحسب لطف العشرة بعد الملال نچشد واگر راحت صحبت لطف بمشقت

علت قهر معدوم نگردد قدر النعمة بعد الزوال معلوم نشود بحکم لا خیر ولا قدر
ولکن امر بین الامرین هو ترکیب لطف و قهر کیفیتی است دیگر و در ترتیب جمال و جلال
حیثیتی است آخر که عذوبت عسل خوشخویی با حموضت خل جبین ابروی سکنجبینی است از ازالهٔ علت
و امالهٔ شکایت مرتب و تلخی حنظل دشنام با شیرینی لعل یاقوت فام معجونیت از شفای عاجل
و صحت کامله مرکب و در رطوبت بادام چشم فسی مترددو و برودت انگور خام نگاه بی عطوفت حمایت
پیدا که بدین پیوسته خشکی دماغان و تسکین حرارت گرم مزاجان میکند از حدیقهٔ حسن نمکین ایشان
بتحفهٔ اناری فیضیاب شدن نعمت غیر مترقبه پنداشتن است نه تصور شیرین و ترش ساختن و
از روضهٔ جمال تمکین ربایان بهدیهٔ شفتالوی کامیاب گشتن دولت غیر متوقعه انگاشتن است
نه تفکر آزردگی و کاردی پرداختن اگر حنظل دشنام شیرین لبان لذت بخشد از سیب زنخدان فایق
است و اگر سیب زنخدان گلبدنان بدست رسد بجان بخشی آب حیوان لایق جلوه جمال یار از
مشتاقان کوته اندیش در خطاب که در مطالعهٔ ارتقاء جلوهٔ خیر انجام بحکم ولا تلبسوا
الحق بالباطل امتیاز حقیقت و مجاز کنید و بشدت اشتباه نپردازید مثنوی دانش
ناقص نداند فرق را ٭ لاجرم خورشید داند برق را ٭ و کمال دلدار از مجان زبان کیش در عتاب
که در معاملهٔ اشتراء غمزهٔ نا تمام محبت و لا تشتروا بایاتی ثمنا قلیلا اغیار جان محرم
راز شوید و بهمت کوتاه نسازید مثنوی ای خدای من فدایت جان من ٭ جمله خان و مان و

فرزندان من؛ دشنام یار بتصریح عسی[1] ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مظهر انعام
اغیار بتوضیح عسی[2] ان تحبوا شیئا وهو شر لکم مشعر دیانت عشق پاک محبت دوستی
وفاق اگر بتفهیم معنی والذین[3] هم لفروجهم حافظون قیام نماید صداقت حسن وفا
محبوب عمیم الاشفاق بتعلیم مضمون اولئک[4] فی جنت مکرمون اقدام فرماید مثنوی
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؛ طالب شخص حسینم کو بکو؛ عاشق مشتاق اگر بوسیله والذین[5]
فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم زبان سوال دراز کند معشوق کریم الاخلاق
بذریعه واما[6] بنعمة ربک فحدث بفیضان اقبال افزاید جلوه اگر معشوقان
مکرمت کیش افلاس پرستان مفارقت توامان را بصدقه عطیات حسن بمصداق قول کافیه تخصیص
الصدقة[7] ترد البلاء دافع بلیات خویش سازند و محبوبان مرحمت اندیش نهید مشتاقان
مهاجرت نشان را بهدیه حسنات جمال مظهر تفضل فرمایند بتصدیق لا[8] یزید فی العمر
الا البر ارتفاع حیات خود بر دارند خوبان جبر ایجاد در تحکم فرمان برداری علیلان فراق
از تفکر معنی لیس[9] علی المریض حرج دور و محبوبان قهر بنیاد در تظلم جان نثاری
سقیمان اشتیاق از تصور مضمون لا[10] تکلف نفس الا وسعها مهجور مثنوی
خدمت اکسیر کن مس دار تو؛ جور میکش ای دل از دلدار تو؛ ای مرا تو مصطفی من چون
عمر؛ از برای خدمتت بندم کمر؛ اگر عاشق شوریده حال بحکم سید[11] القوم خادمهم

دولت خدمت نمیکند معشوق روی غره حکومت کجا میدید واگر محب آشفته مقال بحسب کن فی الدنیا
کانك غریبا وكعابر سبیل وعد نفسك من اصحاب القبور سفر نمایدا ختیار
نمیورزید ناز محبوب کجی بمنزل اعتبار میرسید آذر مر انجز ورا بیدادو داوند ۞ بهر کس آنچه باید داد داد
گران کردند گوش گل پس آنگاه ۞ به بلبل رخصت زیاد دادند ۞ جلوه اگر با قتضای تفکر الساعة
خیر من عبادة سبعین الف سنة در خیال جمال یار چشم بصیرت باز نکردد بحکم
اذا جاء الحق ذهق الباطل حسن دلدار و قبح اغیار ممتاز نشود و اگر بحکم لن تنالوا
البر حتی تنفقوا مما تحبون مطلوبات نفسانی و مرغوبات شهوانی را لائق نثار
محظوظات مشاهدهٔ حسن شاهد جامه زیب ندانند بحسب ان الله لا یاخذ العشاق
ما یصدر منهم ریشانی زعتاب یار نه بینند اگر بنحوای وابتغوا الیه الوسیلة
وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون بتوسل کامل وجهد واصل دولت مطالعهٔ
جمال دلربائی عیب نخواهد با قتضای من منع عن النظر یتسلی بالاثر حیران حجاب
دلدار نگردید جلوه کمال جلوهٔ یار را وصف هو الاول والاخر والظاهر والباطن
در اثر جاهلان مودت مختفی و جمال چهرهٔ دلدار با وجود نحن اقرب الیه من حبل الورید
از نظر غافلان محبت مختفی مثنوی ای لبا معشوق کاید ناشناخته ۞ پیش بد بختی
نشاید عشق باختن ۞ آفتی نبود بتر از ناشناخت ۞ تو بر یار و ندانی عشق باخت ۞ در کعبه

عصیان

عصمتیان صورت پوش جان عاشقان مدام در طواف و در گوشهٔ ابروی خلوتیان عفت گوشهٔ دل صاف دفاوا دوام به اعتکاف مثنوی صورتی که فاخر و عالی بود ز بیت الله کی خالی بود در تقرب یار و تجنب از اغیار ممنوع مشروع و در فصل مقصود و در وصل مردود مشروع ممنوع مثنوی نقش حق را تو بحکم حق شکن بر زجاج دوست سنگ دوست زن حافظ در مذهب ما باده حلال است ولیکن بی رو تو ای سرو گل اندام حرام است جلوه حسن معشوقان حکم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا میدارد که یکی را بساحل حقیقت با وجه کمال می‌فرازد و یکی را به توغل مجاز بحضیض نکال می‌اندازد آنکه از همت اعلی بمیدان اطلاق جولان میکند مصدر فقد فاز فوزا عظیما میگردد و آنکه از فطرت ادنی به بیابان تقید پریشان میدود مظهر فقد ضل ضلالا بعیدا میشود مثنوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود جلوه هر کاه که نور صباحت ماه سیمایان ذرهٔ مهر حسن بی‌مثال اوست و شور ملاحت رخسارهٔ زهره جبینان قطرهٔ بحر جمال بی زوال او زهی ستاره که تقید نظر باز که در مجالی شاهدان زیبا عکس حسن ذو الجلال والجمال مشاهده نماید و سعادت سرمدی حاصل کند و از بلای من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی دم نجات زند و خهی مدکاری تدبیر مهر طراز که در مرائی نگاران عنبرین مثال لایزال معاینه فرماید و بدولت ابدی واصل شود و در محیای الدنیا مزرعة الآخرة قدم ثبات بهند نه آنکه از ظاهر بینی حسن محسوس را آلت کوری گرداند و نقش ضلالت آراید و ثبت

خائفتر از کان ظلوما جهولا گردد و از صورت گزینی جمال یار نوس را علت دوری کند و رابطه
بیجاید و خجالت آخرت به خسر الدنیا والاخرة پذیرد مثنوی اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال گر شود پر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را شد دید بناه
شیر کم ناید کبابت رو بها تو سوی جیفه کم شتاب لطیفه ثانیه نمایش حسن باید با آرایش اطوار
معرفت شعار عارفین حقیقت نگار جلوه در شرح لمعات از خود فانی بحق باقی فخر الدین
عراقی از مقتدای علمای نامی پیشوای عرفای گرامی عبد الرحمان جامی قدس سرهما مرقوم است هر خوبی
که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربائی کرده آن پیرایه از خزانهٔ بیکرانهٔ جمال مطلق هیئت او عاریتست
خواه بر سبیل بازار ظهور و مذکورست خواه در زاویهٔ خفا و الوهیت جمال در مرتبه که باشد چه الهی و چه
کونی محبوب لذاته است پس هر کسیکه مشاهدهٔ آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و دوست که
بچشم مجنون مثلا نظر جمال خود میکند در حسن لیلی مثلا دید و معنی مجنون مثلا خود را صورت لیلی مثلا
دوست میدارد هر چه بینی آینه جمال اوست پس همه جمیل باشند محبوب آینه محب پس محب دید محبوب
بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینه محبوب محبوب در محب جز اسما و صفات خود مطالعه نکند
ظهور صفت محبوبست و خفا صفت محب معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شأن از دریچه
صفتی بعاشق روی دیگر نماید یعنی تجلی تازه کند عاشق از پرتو روی او در شناسائی دیگر یابد هر چند
معشوق جمال بیش عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید و هر چند عشق غالب تر آید

جمال خوبتر نماید زیراکه نمایش جمال بقدر نزالیش عشق ست و هرچند جمال خوبتر بیگانگی معشوق از
عاشق بیشتر بود زیادت عزۃ معشوق و زیادۃ ذلت عاشق موجب زیادت بیگانگیست
جلوہ در شمایل الاتقیا مذکورست معشوق را قہر و لطفی ست شراب لطف بعاشقان در
جام قہر بدہد و شراب قہر بصادقان در جام لطف چشاند تا ہرچہ بقہر محو شود بلطف اثبات
کیرد حق تعالی را دو صفت لازمۂ ذات ست و آن جلال و جمال ست و تاثیر آن قہر و لطف
جلوہ محقق تحقیق قل ھو اللہ احد ملک العلما عبد العلی محمد قدس سرہ الصمد در شرح مثنوی
مستغرق جلوہ ھو الحی القیوم مولانا جلال الدین روم قدس سرہ مرقوم میسازد قولہ
بیغمی حق ست آن معشوق نیست خالق ست آن گوئیا مخلوق نیست عارف در جمیع مظاہر
جمال حق مشاہدہ کند و در مرآۃ پرتو صفات جمالی عیان بیند و جذب معشوق را
نہ از عاشق داند که او بجذب خالق جذابست نہ بجذب خود که مخلوق ست پس حاصل معنی آنکہ
نظر عارف بر پرتو حق ست نہ بر حسن زن و آن پرتو حق گویا خالق ست یعنی ایجاد مہر و
رقت میکند در قلب عارف و مخلوق نیست ای حادث نیست چراکہ پرتو ذات دایما باذات
باشد و منقلب نگردد قولہ آن طبیبان کہ طبیبان دل اند سوی رنجوران بپرسش مایل اند
یعنی آن معشوقان صوری کہ خوش صورت طبیبان دلہای عاشق اند کہ دل عاشق را
بیک التفات بقرار آرند و سوی عاشقان کہ رنجور مرض عشق اند مایل اند جلوہ شیخ

محب الله الٰه آبادی قدس سره در شرح فصوص الحکم بترقیم میپردازد تسخیر از کمال ناشی ة و تسخیر از نقصان
پس تا آنکه در کسی منقصت که ناظر بحیوانیت باشد نباشد متسخر نشود نما تسخر له من هو مثله
توهم در آینه حسن خویشتنی زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است از آنجا که هر کسی از صبیح و ملیح
و حسن و قبیح آینه را از دست برغبت نمیدهد پس در آینه چیزی دیده که بی آینه آن چیز هویدا نبود
چه دیده که با آینه نا یابی همه روز بازمن نهفته مدار الحجر و نمود انجا پس در باب که محل صورت انسانی
و عین تابه او که آینه جمال و ظهور طلعت حق باشد بغایت دوست آمد تا صورت حق گاهی در آن آینه
پیدا شد پس نادر داد ندان الله خلق آدم علی صورته صورت نزد ارباب درایت
اطلاق می یابد بر هر چیزیکه در عرصه وجود آمده است چه عالم بتمامه صورت حضرت الهیه است از روی تفصیل
و انسان صورت اوست از روی جمع چنانکه گفت نبی علیه السلام ان الله خلق آدم علی
صورته ـه بگوش گل چه سخن کرده که خندان است بعندلیب چه فرموده که نالان است
ـه هر کدام روز در آینه رخ یار ندیده طفل راهست اگر منتظر فرداست حاصل اینست که آنچه
دیده میشود در آینه صور اشیا و خود صورت رائی است نه صورت آینه که آینه خود صورتی ندارد همچنین
حق تعالی صورتی معین ندارد چه دیدن مطلق محال است در دنیا و آخرت پس تو ندیده در خسار یار مگر خود
را ـه مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست حق
آینه ایست برای دیدن تو مر ذات و عین خود را و تو آینه حقی برای دیدن حق تعالی مر اسمای خود را

وظهور احکام وحکومت اسما المومن مرآة المومن جلوه عارف مراتب ناز ونیاز مخاطب
بخطاب عندلیب گلشن راز سید عبد القادر فخری مهربان قدس سره السبحان در مفتاح المعارف مینویسد
جمیلیکه در حسن وجمال وماهرخ وتیغه صاحب کمال است اگر کمالات حسن وجمال خود را از کمین علم بعرصهٔ
ظهور نه بیند بلکه تا خود را وحسن خود را در آینهٔ عشق مشاهده بعین وعیان نفرماید گز لی او را
دست میدهد که گفته اند ع نکورو تاب مستوری ندارد وبی شبه تنفسی که آه مر صورت انسانست
از باطن او بر میکشد واین تنفس موجب راحتی وآرامی از آن کرب میگردد پس فی الحقیقت این
تنفس رحمانی است که هم موجب ظهور کمالات مخفیه وهم باعث آرام صاحب آن کمالات جلیله است
ازین جهت مسمی به نفس الرحمان گشت جلوه نقول از شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سره
در مکتوبات خویش تحریر نموده آورده اند جمیله در حسن وجمال ثانی نداشت چون آفتاب در
بازار بغداد پدید آمد شور وشغب درمیان خلق افتاد هر کسی در پی او دوید واو بخانه در آمد
ودر به بست گفتند چون خود را بکسی نخواهی داد این نمودن چیست گفت شور وغوغای عالم دوست
میداریم از پیشوای علمای نامی مقتدای عرفای گرامی عبد الرحمان جامی قدس سره السامی
در نفحات الانس من حضرات القدس تسطیر فرموده که شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی
سره وقتیکه بشیراز در آمد در میرفت شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن
خود را با کسی اظهار مکن که خوار وبی اعتبار میگردد شیخ گفت که ای زن حسن باین راضی نیست

که تنها و منفرد باشد او همه آن میخواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز
از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن برقص جلوه
وفیه لطف سید فضلای نامی سرامد شعرای گرامی میر غلام علی آزاد بلگرامی در سرو آزاد آورده
که طوطی طبع عجیب بلگرامی در آینه پردازی توصیف سبزه از چمنستان آل رسول علیه السلام چنین
شکر خوائی فرموده غزل گل همان به که زگلزار پیمبر باشد ؏ مل همان به که زمیخانهٔ کوثر باشد ؏
گوهر آن نیست که از نطفهٔ نیسان زاید ؏ گوهر آنست که از معدن حیدر باشد ؏ ای خوشا تازه نهالیکه
بستان شرفش ؏ دست پرورده زهرا و مطهر باشد ؏ آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست ؏
عالم افروزتر از نیر اکبر باشد ؏ در زمینیکه بخندد گل خلق حسنش ؏ هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد ؏
چشم بد دور ز سیمای حسینی نسبی ؏ چمن آرای جهان این گل احمر باشد ؏ مدح او در قلم آورد نتوان عجیب ؏
زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد ؏ بلبل مزاج این درویش دلریش هم در چمن طرازی تعریف
گل از گلستان اولاد بتول رضی الله تعالی عنها چنین نغمه سرائی نموده غزل ذرهٔ مهر تو هم
اصغر و اکبر باشد ؏ روی خوبان همه از حسن تو انور باشد ؏ رونق مصر اگر بود جمال یوسف زیب
کونین ز اولاد پیمبر باشد ؏ یوسف از دیدن او در تک زلیخا گیرد ؏ هر جمیلیکه عزیز دل حیدر باشد ؏ بالا قد
سرو بستان علی ؏ زینت از گلشن احمد گل احمر باشد ؏ رخ زیبا تو ای جلوه نشین خوبی ؏
مظهر جلوه زهرا و مطهر باشد ؏ هر که بگذارد عقیق لب لعل تو کند ؏ بی نیاز از طلب جرعهٔ کوثر باشد ؏

شوق روی تو هجوم بجدا میخواهد ؛ اجلش آید و بر تماشای تو سر باشد ؛ ؎ از حسن تو پیداست همه
جلوه‌ها ؛ ظاهر ز رخت نور رخ فخر عرب ؛ ای بمظهر آثار جمال تو ؛ حسنت ز علی نمود اظهار
نسب ؛ لطیفهٔ ثالثه غازه برای چهرهٔ جمال محبوب دلنشین بجلوه آرائی اشعار
رنگین شعرای نزاکت آئین فیه سیر جلوهٔ روست ؎ ناصح مرا چه درد سر از گفتگو دهد ؛ دل
میدهم بروی نکو هر چه باد باد ؎ دیده در مصحف روی تو غلطی هیچ ندیدیم ؛ این روی نکو منتخب جای
کتاب است ؛ ؎ داشت تصویر رخت صورت گرچین آبرو ؛ نیست چندین صورت و صورت
نیست این آبرو ؛ رئیس عالم جناب اعظم ؎ عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن ؛ میدهد جلوه
بصد رنگ چو کشمیر در آب ؛ اوجی صفای روی عرقناک یار را نازم ؛ که صلح داده بهم آفتاب
و شبنم را ؛ آرزو کز روی تو زلیخا تره وا میکرد ؛ آنچه در خواب ندیده است تماشا میکرد ؛
اعجاز مدراسی ای لاله رخ تو اخجستان کیستی ؛ رشک بهار و غیرت بستان کیستی ؛ بیدل
بحیرت آینه پرداخته روی ترا ؛ زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا ؛ ضیای محمد پوری
آینه روا اگر طلبد روبرو مرا ؛ گردد محیط همچو گهر آبرو مرا ؛ جامی هر چه اسباب جمال است
رخ خوب ترا ؛ همه بر وجه کمال است کما لا یخفی ؛ خواجه قطب الدین بختیار کاکی اے
بگرد شمع رویت عالمی پروانه ؛ و ز لب شیرین تو شوریست در هر خانه ؛ خالص اصفهانی
شبکه در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت ؛ شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت ؛

نهایت مدراسی صباح صدو عیدایت یار دی درخشانش ؛ سواد لیلۃ القدر ست یا زلف پریشانش ؛
شادات مدراسی ای دنیا ئی پرنورت دل سیم آبت ؛ آب در آینہ ها بیتاب چون سیماب شدہ ؛
قتیل لاہوری قدرت حق جلوه گر از روی تست ؛ قبلہ پاکان خم ابروی تست ؛ مهربان شد پروانہ
یکسر پردہ گوش مسیح ؛ میکند از شمع رویش کسب نار آتش آفتاب ؛ مسیح مدراسی اینچنان روی نکو
داری کہ خورشید پیش مسیح ؛ بہر رفعت سیمی انوارش اسطرلاب شد ؛ مسعود مدراسی از فروغ
رخش بہ پیکر شمع ؛ آتشین خلعت از حسد شد ؛ مولوی نامی برد آرام و قرارم رخ نیکوی کسی
گردصد عقدہ بکارم خم گیسوی کسی ؛ واقف بٹالوی نشد بماشطہ محتاج حسن دلجویش ؛ خود آب
صاف آینہ سیہ ہر رویش ؛ بیکدل مرادآبادی روی تو ہر کہ دید مصحف شبیہ گفت ؛ ہر کس
شنید ذلک لاریب فیہ گفت ؛ عابد زکعبہ گفت سخن عارف از رخش قربان او شویم کہ وجہ
وجیہ گفت جلوہ ابرو وغیرہ سے سرش سرمایہ عنبر گرفتہ ؛ نکو نامی تمام از سر گرفتہ ؛
سے زوصف گوش او گل ماندہ خاموش ؛ زشبنم میکند سیماب در گوش ؛ سے در صفات
جو آئینہ پیشانی تو ؛ صبح گر صد گل خورشید بتارزند ؛ سے خدا چین آفرید از بہر زیب طرہ و کاکل ؛
نہ بہر آنکہ روز و شب کسی را بر جبین باشد ؛ سے دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش ؛ بسیار محال
ست کشیدن دو کمان را ؛ آزاد ماننی ناز کشد قلم نقشی زحشم مست بست ؛ چون نظر افکند
بر محراب ابرو دست بست ؛ آگاہ مدراسی تسبکہ محراب بجانم خم ابروی تو بود ؛ آیۃ النور

نگار من از بس که دیده تو بود جامی چشم کرنا تم هجران دو ابرو و خیال آمد که بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال
آمد ؛ حافظ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد ؛ حالتی رفت که محراب بفریاد آمد حزین لاهیجی پشت
هلال شد دوتا از غم ابروان تو ؛ قامت خم کرده بس ستم کشیده را ذکای بیلوری ساخت
بیمار مرا جلوه دلجوی کسی ؛ چشم افتاد بطاق ازخم ابروی کسی ؛ صایب اصفهانی ز رشک شانه دیده
تابم که با کوتاه دستیها ؛ بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را ؛ عرفی کشتگان تشنه لب را تیغ تو آمده
که موج الحیات است چین پیشانی ؛ غنی کشمیری هلال نیست که بر صفحه فلک الف صنع نوشته مصرع
ابروی او بتاب طلا ؛ کمان چون پیش ابرویش عوی رفت از خجلت ... تهی کرد الخ ... غالب
که آورند بر دوشش ؛ فایز ... راسی ابرو کبران همه تمام است ... گشت نمای خاص و
عام است گلشن وقت میتوان فهمید ... را زاویه که شرح حکمة العین ... مژگان درازاو ؛
ماجد ... چو در بحر افتد از سلک ... فرق سرش عکس کند آینه وار کهکشان هر موج دریا را
ناظم هروی ای روشناس گوشه ابروی نازتو ؛ پامال کرده چون دم عقرب هلال را ؛
واقف بتالوی بر بیت ابرویش چو نظر باز میکنم ؛ بر انتخاب خود چه قدر ناز میکنم ؛ جلوه
چشمت از یک ادا به تیغ نگه قتل عام کرد ؛ امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد ؛ بیماری
چشمش را تعویذ چون نویسد ؛ از پرده چشم آرند خوبان ورق آهو ؛ صاد چشمت را که
بر سر نون ابرو واقع است ؛ از برای کشتن عشاق نص قاطع است ؛ همان که بر کشتن بیمار

خو پرو نیابد را ؛ شکستن دل ما چون شکست پر بهر بت ؛ رئیس عالم جناب اعظم چشم من چو آهو بدانم
هرکرا تعبیر پرسیدم ؛ مگر در خواب دیدم چشم شوخ لاابالی را ؛ اسیر بسکه نرگس چشم تو دیده مست مرا
زدل بوده بغیر از تو هرچه هست مرا ؛ مستی شود لعل تو هشیار میشود ؛ خواب از خیال چشم تو بیدار
میشود ؛ آن لولو نرگس او بجا کشید بر سر و لپذیر را ؛ خوب کمند و حد تست مردم گوشگیر را ؛ ای
معالج دیده گر نرگس یار مرا ؛ بر طبقه همچو او مگذار بیمار مرا ؛ چشم بیمار تو بسیار بیکار افتاده ؛ آن قصد
باده کشی کرد که بیمار افتاده ؛ شب از عتاب نرگس او دل دو نیم بوده ؛ بستم لب از سخن که مخاطب
سقیم بوده ؛ نگاهی هست چشم را با چشم گریانم ؛ که مستان دست میدارند ابر پیشکالی را ؛
الحیدری حیدر اسمی یک چشم تو صد هزار جادو ؛ یک دیدن تو برق صد نظر ؛ بیدل بخیال
چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما ؛ که هزار میکده میدود در رکاب گردش رنگ ما ؛ دل بیاد
چشم حباب آلوده ؛ آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد ؛ ز سودای چشم تو ناکام گردم
دو عالم فروشم به بادام گیرم ؛ حافظ غلام نرگس مست تو تاجداراند ؛ خراب باده لعل تو
هوشیاراند ؛ درویش محمد لوری ز جوش باده پیمای چشمت پیش می نوشان ؛ ساغر بنهد
ز حیرت در دهان انگشت مینا را ؛ سرخوش نگاهی چشم طنازی مرا غارتگر هوش است
که چشم آهوان از شوخیش در خواب خرگوش است ؛ جناب استادی ملا قیدر اسمی بهر جا
که می افتد نگاهش زیر میر زند ؛ حد ز دان نرگس دنباله‌دار همچو عنبر بها جناب استادی

خوش شود بدر آید چشم آهو با همه شوخی بشکار چشم تست ⁂ نرگس شهلا بمستی شرمسار چشم تست

صانع بلگرامی نقش روی یار را مانی بپرگاری کشید ⁂ چون نظر بر چشم او افگند بیکاری کشید

علی هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود ⁂ دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود ⁂ غنی چو میل

سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت ⁂ که سیر مکیده شوید غبار خاطر ما ⁂ فطرت بشوخی بسکه الفت

دادهٔ آن چشم جادو را ⁂ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را ⁂ عراقی نخستین باده

کاندر جام کردند ⁂ ز چشم مست ساقی وام کردند ⁂ فاروق مدراسی چه داند کور ناظر

تا ز چشم آن پریرو را ⁂ که باشد فلسفی البته منکر فن جادو را ⁂ مظهر زبان مصدر نباله دار

میگوید ⁂ که گشته اند درین گوشه بی زبانی چند ⁂ جهریان خواب سنگین است منت چشم

مدهوش ترا ⁂ شور محشر افسانه ایست از خود فراموش ترا ⁂ هر زمان بینم عتاب آلوده چشم یار را

بید ما غیها ست لازم مردم بیمار را ⁂ معالج دل بیمار نرگس یار ست ⁂ کجا امید شفا خود طبیب

بیمار ست ⁂ گردش چشم سیاهی تیره روزم کرده است ⁂ صورت بخت مرا از خواب سیاه کشیده ⁂

بیاد گردش چشم کسی از خود فراموشم ⁂ ندارد حاجت صهبا چو نرگس فتنه هوشم ⁂

واقف بتالوی چو چشم یار را ناچار میباید کشید ⁂ همچو ناز مردم بیمار میباید کشید ⁂

جلوهٔ رخسار و غمزه داد تا فتنه ز تیغ مژه ات دست بهم ⁂ تا کس جز ابروی تو ابریم

نه پیوست بهم ⁂ صف کشیده هر دو مژگانت بهم استاده اند ⁂ صلح خواهد شد که مردم

در میان افتاده اند شده مژگان تیغ چشم گران خواب را بین ؤ در دست مست تیغ
تاب را بین ؤ آنرا دتبدار زیر تو رخسار چو گریبان سرخ ؤ مرا از دیده تر آستین و دامان بر رخ
بیدل انصاف عارضت جان میچکد گاه عرق ؤ از شکست طره ات دل میدهد جای
صفا ؤ بهجت مدراسی آینه کردیم از عذارش ترا ؤ صاف گوید بی تمیز مرا ؤ جناب
استادی ثاقب مدراسی گل رخسار تو از باده بود آتش رنگ ؤ جگر لاله رخان
داغ فروش است امشب ؤ چشم تو اگر تیغ ز مژگان را آبرد ؤ دیوانه دل من ز سویدا آبرد ؤ
حافظ اگر رخسار ترا رنگ گل نسرین داد ؤ صبر و آرام تو اند بمن مسکین داد ؤ شاعر مدراسی
از بسکه محو عارض و زلفت شد خلق ؤ دارد نه در سفید و سیه امتیاز کس ؤ علی مارهروی
آتش در آب از عکس آن رخسار ها ؤ شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها ؤ کدامین آتشین رخسار
امروز از کنارش شد ؤ که از ساحل برون افکند چون سیماب دریا را ؤ قتیل لاهوری
جانمن بوسه رخسار عرق آلودت ؤ بیگمان شربت قند است گلاب آلوده ؤ قمر چون دیده
انجم نشود بند ز حیرت ؤ هر چشم که آینه رخسار تو باشد ؤ مهربان آرزوی مهربان
نظاره مژگان اوست ؤ اشتیاق دار بسیار را منصور مرا ؤ مست محمد پوری
خیال عارض گلگون چمن سازد بیابان را ؤ تصورها مژگان نشتر کند صحرا گلستان را ؤ
ناظم محمد پوری صافی رخسارهای آن پری ؤ میزند آینه را کندری ؤ واقفی محمد پوری

بسکه عشق آتشین پیداست در دل جا گرفته ؛ سر بسر چون شمع میسوزد رگ شریانها ؛ جلوه
دهان وغیره ـ بعاشق گفتگوی او از آن نیست ؛ که عاشق را زبان او را دهان نیست ؛
ـ حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در محفل ؛ بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
ـ صد حیف یکی نیست بعاشق سخن تو ؛ ما دانم و معروف است زبان در دهن تو ؛ ـ
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم ؛ انگشت مصطفی است که از ماه شد دو نیم ؛ ـ
چگویم وصف آن زیبنده بینی ؛ ترا باور نیاید تا نه بینی ؛ ـ میکند گل خدمت روی بهار
افشان تو ؛ گوش میگیرد گهر پیش دندان تو ؛ ـ کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند ؛
سیبی است آن ذقن که ببوسند و جان دهند ؛ ـ ز بس در حسن خالش بیمثال است ؛
مثال او بعالم خال خال است ؛ ـ حسنت یکی هزار شد از خال آتشیت ؛ چشم بد عین
نقطه گر بگذاری شود هزار ؛ ـ ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم ؛ ازین ستارهٔ
دنباله دار میترسم ؛ ـ دانهٔ خالت علاج ضعف ماست ؛ تخم ریحان قوت دل میدهد ؛
آنرا و یک بوسه از نهایت تنگی بجا نداده ؛ داغیم از دهان کفایت شعار او ؛ با دو نشتر
جستم و آخر نشستم با زنخدانش ؛ لب چاهی غنیمت میشود گم کرده منزل را ؛ بیا دل
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن ؛ سوختیم زین معنی موهوم خاموشی چو آب
ز نسبت دهنت بسکه لذت اندوز است ؛ بهم دو بوسه زند لب در تکلم میم چنانکه

چو جزو لایتجزی است آن دهان میشکی ؛ چگونه جان منش گشت جزو لاینفک ؛ **حزین** دهانت
را نهان آفریدند ؛ میانت را که جان آفریدند ؛ **خسرو** دل خسرو خوش است از تنگی ؛
زانکه این یادگار از آن دهن است ؛ **شاداب مدراسی** خال زیر سایهٔ زلف تو خوش آسوده است
خواب راحت در پریشانیست مامون ترا ؛ **صایب** این لطافت نیست هرگز میوهٔ
فردوس را ؛ میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا ؛ آنقدر بیمری از طالع خود میخواهم ؛ که از
بوسه کنم چاه زنخدان ترا ؛ **علی** دهن تنگ تو در خنده ندیدم ؛ هرگز غنچه لعل چه پروای شگفتن دارد ؛
غنی ما دیده ایم صبح بناگوش یار را ؛ چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است ؛ **فانی** چنان بفکر
دهان تو در شناختن شدم ؛ که هر که تازه رسید از عدم شناختمش ؛ **قربی ویلوری** در گوشهٔ یاقوت
لبت خال سیه نیست ؛ در هیچ دکان شکری بی مگسی نیست ؛ **مهربان** گهر ریز است دریای دُر
دندان او چشم ؛ مسلسل دار یار رشتهٔ اشک روانم را ؛ **معاون مدراسی** باید آن دُر
دندان بمیزان نظر چشم ؛ گهر ریزد بدامانم همه سنجیده سنجیده ؛ **واقف بتالوی** شبی بخواب
بناگوش یار را دیدم ؛ هنوز چشم من از حسرتش گهر بار است ؛ از دهان تو بوسه یاد نشانم ؛ هرچه باشد
لطیفهٔ غیبی است ؛ **جلوهٔ زلف** سه زلفت بهر دو جانب خونریز عاشقان است ؛ چیزی
نمیتوان گفت ره دیو درمیان است ؛ سه جائیکه وصف گیسوی آن دلربا کنند ؛ از مشک
اگر کند حدیثی خطا کنند ؛ سه خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود ؛ چون بزلف آمد آخر رسید

پریشانی کشیده است ٭ شاخ شکسته گل نبد لیک زلف یار ٭ هر جا شکست خورد گلی آفتاب داد ٭
آزاد زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده ٭ بد و بالا کرد باز این آیت نازل چرا ٭ میتوانند
دست ما را تا بزلف او رسانند ٭ آنکه پیدا کرد این قدرت بدست شانه باد ٭ رهائی کن از شکنج دام زلف عنبرین
دل را ٭ بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را ٭ چو سایه در قدم سرو سرفراز توام ٭ مرید سلسلهٔ گیسوی
دراز توام ٭ آرزو ٭ آرزو برنج دل چاک خود مت بالا کن ٭ زلف خوبان هوس شانه خریدن
دارد ٭ اکرم مدراسی چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد ٭ بجام عشرت من زهر مار میریزد
بیدل حسرت زلف توام بود شکستم دادند ٭ وصل میخواستم آینه بدستم دادند ٭ بی باد فنا ای رسیده
بو نمیسند رحمت جستجو ٭ بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد و نجستن در آن بخیر بلگرامی کمند وحدت
از گردن کشید ٭ زلفت فقیران را ٭ کند مجنون صحرا گرد حشمت گوشه گیران را ٭ طبع مدراسی
یاد ایامیکه در آغوش تو جا داشتیم ٭ بود گیسوی تو چون زنجیر در گردن مرا ٭ بینش مدراسی
تا زلف مسلسل شبیه تو طرازد ٭ صورتگر چین موی دود جگر آرد ٭ جامی بگوشت
میبرد دست زلف مشکین ٭ کز اندازه بیرون می نهد پا ٭ حشمت ٭ وه از زلف تو کوتاه بود
دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت ٭ حافظ بفروغ چهره زلفت ره دین زند
همه شب ٭ این چه دلاوریست دزدی که بکف چراغ دارد ٭ حزین از آن شبیکه بزلف تو
از دست شانه گشتی ٭ هنوز باد صبا شکنبار میگذرد ٭ خوش صحبت خاصیت میان من و زلفت

بیمار پریشان و پرستار پریشان ٭ حسن علی پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را
گر باد صبا واگردان زلف چلیپا را ٭ خلوص مدراسی از شکنهای خم موی پریشانی چند
صفحهٔ روی تو شد مجمع قرآنی چند ٭ چه قدر دلگیت الهی زلفش ٭ دیده ام بسته بهر عقده اش ایمانی
چند ٭ راغب مدراسی کجا بسایهٔ زلف تو همت آرامم ٭ چو اهل بیت رسالت مسافر
شامم ٭ رفعت مدراسی زلفت خطا بنافهٔ مشک ختن گرفت ٭ صد حرف لعل تو به عقیق
یمن گرفت ٭ سلیم منه بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت ٭ که هیچکس ننهد در دهان مار انگشت ٭
شاه طاهر جلوهٔ زلف تو شاهدی بر دود دل میده مرا ٭ لیکن کجا بر دل کسی مرغ شب پریده را ٭
علی صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب ٭ هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد ٭
غنی زنار رشتهٔ گیسوی دلبران ترسد ٭ چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد ٭ قاسم آلودهٔ
تبریزی زلفت شب قدر است زهی سایهٔ محمود ٭ رویت صبح سعادت زهی طالع مسعود ٭
قتیل خوش شب تیرگی زلف یاد آید همدم ٭ حسن ستم زده با شمع بر مزار مسوز ٭ گرامی صورت
یار گر کشد نقاش ٭ نقش زلفش پیچ و تاب کشد ٭ لائق مدراسی از نیرنگی همیشه دل
برنگ شانه باشد در سر زلف پریشان تو سرگردان بود ٭ جوهر بان محال عقل را اعجاز
حسنش مسکینه ممکن ٭ روایی داده زلف پرخمش دور و تسلسل را ٭ خم زلف سیه کرده
بر روی نقاب شست ٭ خدا حافظ که در عقرب درآمد ماهتاب امشب ٭ ما جد مدر

بود در کوچه هر زخم دل امشب چراغانم ∴ مگر در خاطر آمد یاد آن زلف زرافشانم ∴ مخلص انند رام

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا ∴ سفر دور و دراز آمده در پیش مرا ∴ مسیح مدراسی تا

در سواد سایهٔ زلف تو شد مسیح ∴ شام غریب او ره صبح وصل گرفت ∴ مدهوش محمد پوری

شکست افتاد در فوج شکیب و صبر و هوشم ∴ مسلط گشت چون فغفور زلف او بچین دل ∴ نظیر

مدراسی کمند زلف رسایت چه سحر پردگار ∴ که کرده است مه و آفتاب را تسخیر ∴ واقف بتالوی

او بخیه تست از سر هر موی او دلی ∴ جانا تراچه زلف دلاویز داده اند ∴ پای خواب آلود من زنجیری میند

بخواب اینقدر یا از سر زلف کسی دیوانه ام ∴ ولای مدراسی اما از سواد زلف کسی کامران شدم ∴

فرمان روای کشور هندوستان شدم ∴ جلوهٔ لب رئیس عالم جناب اعظم ∴ نما مدراسی آب لعل تو شراب

پرتگالی را ∴ که از دور الماس رشک دندانت لآلی را ∴ آزاد ای نمک بر زخم دل از لعل خندان

شما ∴ صبح محشر داغ از شور نمکدان شما ∴ اسیر گر از شور لبش در پرده اشک ما نمکی ریزد ∴ چو آهی نشان

می از دل پیمانه برخیزد ∴ خیال لعل لبش عیش شکرستان بس ∴ گل پیالهٔ نمکدان می پرستان بس ∴

بهجت مدراسی مریض تو لبت خواهد مکیدن ∴ طبیبش گفت نافع انگبین است ∴ جناب استاد ابی

ثاقب مدراسی ∴ جلوه کرد عکس لب شکرین تو ∴ جوهر بر و مگس شد و لوریهٔ آینه ∴ بخوبی همین

و گل سراسر حرف می آید ∴ اگر بهر سخن وا میکنی آن غنچه لبها ∴ جاهی دل با خیال آن لب میگون

ز دست شد ∴ ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد ∴ روزه چون میداری ای شیرین لبم ∴

کز دو لب بیم دهانت پر شکر ؛ گفته ام با لعل جان بخشش از مسیحا کم نه ؛ گفت دم در کش که تو نشنیده
ایندم نه ؛ جرأت از چشم ترم دوش بیاد لب لعلش ؛ هر قطره که میریخت عقیق جگری بود ؛ حزین
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت ؛ چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته ؛ علی مکیدن لب گزیدن
غنچه کردن بوسه برچیدن ؛ کلام الله ؛ نعمت لبش تفسیر دارد ؛ غنی پیش لب یار که جان پرور است ؛
هر که زند دم ز مسیحا خر است ؛ دیده چون آن دو لب شیرین دیده ؛ معنی قند مکرر فهمیده ؛ فطرت
بصد زبان نتوان گفت عذر این فطرت ؛ که شد عقیق لبش لعل از مکیدن ما ؛ امروز حرف
لعل تو در پرده میزدم ؛ ای کشته غنچه که شبنم حباب شد ؛ حافظ این لطایف از لب لعل تو من
گفتم که گفت ؛ این تطاول که ز زلف تو من دیده ام کشیده ؛ مظهر غنچه سان مظهر ز خون دل دهن
پر میشود ؛ یاد می آید چو آن لبهای عنابی مرا ؛ به بخت تیره لعلش چه عیش بر دارم ؛ که بی نمکین
و تنخواه بیمن باشد ؛ واقف بنالی خیال بوسه ز کبود آن لعل نازک را ؛ چه بیرحمند اثر نشتر
گزیدن آرزو دارم ؛ نمیدانستی از طفلی همینها ای شوخ پان خوردن ؛ که یاقوت تو کردی مشق
خون عاشقان خوردن ؛ جلوه کردن وغیره ـ خیال بوسه باران کردن بلند مینه
لبیکه میرسد انجا لب گریبان است ؛ ـ دهد جان هر که بیند ساعدت را کسی نتواند از دست
تو جان بردن ؛ ـ گفته شده گل است و غنچه ها سری انگشتان ؛ چو دست از آستین بیرون
کنی گلدسته را ماند ؛ ـ دو لبانش که آرام ده دو دستند ؛ دو مغرور گران سر خود پرستند ؛ ـ

دو پستان غنچه گلهای نسرین ∴ بجای شیر دردی جان شیرین ∴ ـــ گرانی پستان خویش غره مکن که
سرنگون شود این و سیاه دست بدست ∴ خدیو عالم جناب اعظم از چاک ازرست هویدا که
بگلشن ∴ گردی تو گر و اسحری بند قبا را ∴ بیدل جا حیکه نظر بازان بر دوشسته ∴ بجنبش مژه عرض مرا
آغوش شند ∴ ربوده از بس خیال ساعد او هوش ماهی را ∴ نمی باشد خبر از شور دریا گوش ماهی را ∴ جناب
استادی ثاقب مدرسی توان بر آتش هوا ز گل کباب کرد ∴ که صید دست نگارین نازنینی گشتم
شوکت مانی چو نقش آن صنم میکشد ∴ چون میرسد بساعد او دست میکشد ∴ ظهوری
بیاض گردن او گر بدست ما افتد ∴ چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنیم ∴ منظهر سینه وا کرده بگلشن چو
خرامان گذرد ∴ بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد ∴ جلوه کمر و غیره ـــ حدیث موی
میانان چو در میان آید ∴ تو در خیال من آئی از آن میان نهان ∴ ـــ بهر چگونه کشم آن میان
نازک را ∴ که در خیال بصد پیچ و تاب می آید ∴ ـــ در جائیکه گلگون کمر نازک جانان ∴ در لعل بود
همچو رگ لعل نمایان ∴ ـــ شکم مانند آب زندگی صاف ∴ در و گرداب ناف کشته از ناف ∴ ـــ
ساق سیمین آن تمام عیار ∴ خوشتر است از طلای دست افشار ∴ ـــ هلالیکه بر آسمان جای
او ست ∴ تراشیده ناخن پای دست ∴ ـــ آب گهر ابش گل کرم کرده ام ∴ تا پای نازنین
تراشست و شوکتم ∴ خدیو عالم جناب اعظم من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش ∴
اعظم تو نکم بخت خوش رنگ حنا را ∴ ازاده کر بسته ای سر د میان صوت لبسته ∴ بتن پیرهن

از جسم تو جان صورت بست ∴ بیدل از پیچ و تاب میانش بیان مکن بیدل ∴ بچشم مردم عالم
میفکن این مو را ∴ با خار بطی ندارد رنگ استغنای ناز ∴ می نهی پا بر دل پرخون و رنگین میکنی ∴
چون نقش قدم خاک نشینی نگذارد ∴ چشمیکه بپابیت نظری داشته باشد ∴ چو سر بپای تو سودم
ز درد سر رستم ∴ حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ ∴ تا قیامت در کف خاکیکه نقش پای او است ∴
دل طپید آینه بالا کل دمد جان بشگفد ∴ بیخبر نمی بیند میانش را کسی یا رب نمیدانم ∴ مگر در چشم افتاد است
مو باریک بنیان را ∴ شاداب مدراسی محیط آینه موج شفق زند زدم ∴ که در دل است
خیال کف حنای تو ∴ طالب آملی بتن بو باکند گلهای تصویر نهالی را ∴ بیا بیدار سازد
خفتگان نقش قالی را ∴ غنی ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را ∴ نهال ساخته سر و قد شب
نهالی را ∴ مهربان نه همین خون شده گل از هوس روی کسی ∴ رنگ آینه شکست از غم زانوی کسی
هلال ناخن پای که دیده ام تحریر ∴ که گشته بر مژه ام پای با سر ناخن ∴ ناظم محمد پوری گشتم
چنان ضعیف بفکر میان او ∴ سازد بوقت نزع اجل جستجو مرا ∴ جلوهٔ قامت ـه
هر سرو قدی را رسد دعوی بالا ∴ جز دلبر ما سلمه الله تعالی ∴ ـه چون سرو تو از قبا بر آید ∴ آه
از دل مبتلا بر آید ∴ ـه بهر مسجد که قامت را راست کردی ∴ ز حیرت گفت امام الله اکبر ∴ ـه
قامت را چو موذن به مسجد دید ∴ نعره از شوق بر آورد که قامت قامت ∴ ـه هر جلوه
که دیدم از سرو قامتی ∴ چون مصرع بلند ز یادم نمیرود ∴ ـه سرو دیوانه شده از هوس بالا لش

میرود آب که زنجیر نهد بر پایش ؛ سـه پیکر تن صاف ترا آب زلال است ترا ؛ میتوان دید که در
دل چه خیال است ترا ؛ سـه شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی ؛ کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
نواب عالم جناب اعظم آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی ؛ ای طفل پر آشوب قدیست تو
بوسم ؛ آزاد ما غلام قد تو من شده ام ؛ سرو آزاد گفته اند ترا ؛ آرزو سراپای تو باشد
غنچه سان از نشاط ازان ؛ صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد ؛ اسیر امروز کس همت
سرو قد تو نیست ؛ هر بنده که بگریزد آزاد میکند ؛ بیدل کرده ام سر مشق حسرت سرموزون
ترا ؛ ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا ؛ خجلت ز دست فطرت کوتاه میکشم ؛ دلدادگی میکشیده
قد و من آه میکشم ؛ خواهی بدیده قد کش و خواهی بدل نشین ؛ سرو تو مصرعیست که در هر زمین
خوش است ؛ بیدل بیاد سرو تو در خون طپید لیک ؛ موزون نگشت یک الف از مشق آه ما
نجم گرچه بالای سراپا ناز هر دلبر بلا است ؛ پیش مصرع قیامت قامت معشوق ماست
هر کس که دید مصرع برجسته قدش ؛ چشمی گشود و بر سر او صاد کرد و رفت ؛ کردم نگاه صفحه تصویر
خوش قدان ؛ صورتگران شبیه تو بالا کشیده اند ؛ جناب استادی ثاقب مدراسی
مانی چو نقش قامت آن نازنین کشید ؛ بالا رسانده آه و الف بر زمین کشید ؛ جامی چشم خیال
قد تو جز نخل تر نه بست ؛ نخل خیال را کس ازین خوبتر نه بست ؛ حزین بنازم سرفرازیهای
آن سرو سهی قد را ؛ که گر سر را نهد پایش از آب روان رنجد ؛ ملا حمید رتا اعتدال قد ترا

دید باغبان؛ کوتاه کرد تیشه بلند را؛ سرو چو شخص نیست دید بموزونی قامت کسی همتای او
مصرع دیگر ندارد مصرع بالای او؛ غنی چو دیدم قامتش افتادم؛ بکن رحمی که از پا افتادم
منت چو دید آن قامت گلگون قبا را؛ گلستان گفت همت رخصت دارد؛ واقف بتالوی
نمیرسد اگر زان فتنه قامت؛ چرا آهسته می آید قیامت؛ سرو کی همچو قدت نازنین برخاست
راست گویم که باین ناز کسی کم برخاست؛ برخاست تا زگلشن آن شوخ فتنه قامت؛ باشد
گفت قمری قد قامت القیامت؛ قدش دیدم قیامت را شنیدم؛ شنیده کی بود مانند دیده
اعضای او زبسکه ملاحت سرشته است؛ زخم دست ها نمکسود میشود؛ جلوه خرام
صبا طرز خرامش دیده شد محو؛ آنجانان بهوش کی آرد گلگشت چمن مهتاب دوشش
آزاد تو پری دیده سراپا بنظر می آئی؛ نکهت از خانه آینه بدر می آئی؛ انصاف گلستان آمد
و رنگ از رخ گلها پرید؛ او برای عندلیبان این گل دیگر شکفت؛ اسیر دلی سر تا پا خرامی
شاد کردی؛ مبارک بنده آزاد کردی؛ بیدل از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع نقش پای
نیز همان رنگ میکشد؛ جناب نادی؛ ثاقب بدراسی بزم می چو کند جلوه ساقی مستم
پری به شیشه کند رقص و جام در دستم؛ جامی نشان نعلهای مرکبش هر تنگ مهی
بلی سیاه هست همیشه پایمال سم نعال؛ ظهوری چاکهای صبر را جلوه رفتار او؛ کو شمار حنظله
در عهده گفتار او؛ علی تو برون ای غارت آرام ارام چمن بندی؛ برون از شیوه آید سرو را

قامت کشیده بهانه‌ها ؛ قیامت کن بر سر تا بوتم بیک جلوه رعنایی‌ها ؛ ای در لب لعل تو اعجاز مسیحایی
مهر بابت ناخرامان ز چمن آن گل به رفتن برخاست ؛ شبنم وار آبست که از سینهٔ گلشن برخاست
اگر بگلشن روی به تغافل‌ها ؛ برنگ روی بهار به خیزد ؛ تو با نازک طبع و بلبل بی ادب ترک
گلستان کن ؛ بیا در کوچهٔ دلهای چاک و گل بدامان کن ؛ تو با این حسن سبز امشب اگر در انجمن آیی
شود آب زمرد اشک در چشم تماشایی ؛ بعزم رقص چو آن سرو قد بپا برخاست ؛ هزار فتنه به تعظیم او
ز جا برخاست ؛ ایام سنبل است تو هم در چمن بیا ؛ مستانه زلف واکن و در انجمن بیا ؛ فصل بهار
دامن ابر گل کشیده می‌آید ؛ مگر آیینه دیده می‌آید ؛ واقف بتالوی در باغ جلوه گر شو که تا
گل بهانه دار ذوق زلفت سنبل را وردستانه ؛ جلوهٔ شرم و نازکت و غمزه
کشتهٔ ناز کجی کشتهٔ شمشیر کجا ؛ ناز دارند شهیدان تو بر حالت خویش ؛ کشتهٔ ناز ترا آرامید آ
نیست ؛ یک گام بجا کشتن که نیاسود کسی از خاک برو ؛ خیال شوخ بی باک چسان در دل نگه دارم
که از کاغذ و دمیدن صورت آیینه تصویرش ؛ رئیس عالم جناب اعظم ؛ کشتی تو بیک غمزه من
بی سر و پا را ؛ بد نام مکن بهر خدا صفت قضا را ؛ کشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوسم بر دی
دل مجروح دن مرادست تو بوسم ؛ اسیر اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت ؛ اگر از چشم تو
می‌آموخت کار ما جرائی را ؛ آزاد در طرز شوخی آن نرگس بیمار دستم ؛ توان کردن بر در
ناتوانی پهلوانی‌ها ؛ بیدل حسنش هم آیینه داند روی تابان ترا ؛ چشم عصمت سرمه خوانه

کرد اقلا تلطف گر با کس ستمگر است حیا بر ظلم ٭ شوخ تر است استغنا آئین چنان خوبان از بیدل ٭ ترا دامان گرد
گو بسوزد آه مجنون بی برخ لیلی نقاب ٭ شرم می بالد بخود چندان که محمل میشود ٭ سعدی غمزه آموزد
بچشمت شیوه ٭ بیت الله طرفه تماشا کردی که میگوید پیش استاد را ٭ ملول قدر نیاکنند چو از تو
وضع گرخت را ٭ آخر نیاز کند دست سنگ سخت را ٭ بسکه بیداد نزاکت دلبر نازک مزاج افتد ش از
بوسه عاشق بدربان احتیاج ٭ صیدی برقع برخ افکنده برقع ماند با عشق تا نکهت گل بیخته آید
بیدما عشق نیست بر شمشیر او جوهر که بهر باید داشت ٭ خط کشیده غمزه اش از خون صد بسمل مکی ٭
علی خیال او بجواب گرفتم در بغل تنگش خزان میکشید دیدم صبحدم در گلشن ز نکهتش قدرت
مدراسی نزاکتش نکشد زحمت هم آغوشی ٭ خیال بوسه بر خبر را او ور باید ز نگهش ٭ مهربان شرم
آن حسن غیور نازش ٭ افزون میشود ٭ ساقی ما را چو می پیمانه ز مستی میرسد ٭ هوس مشتاق بیدل
است ظالم عشوه سامان کن ٭ سر زلف بکف داری دل جمعیت پریشان کند ٭ نظیری نیشاپوری
ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم ٭ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ٭ ناظم هروی
کرا شمشیر نازت نیست بر سر ٭ سر سوره بسم الله دارد ٭ جلوه تبسم و دشنام شکر
فروش شود گوش از تکلم او ٭ توان گلاب کشید از گل تبسم او ٭ از تبسم آن شکر لب تلخ
مردم میکند ٭ مردمان جان میدهند و او تبسم میکند ٭ آزادی کی رایدکام آزاد از لبت ای نوعی
تا تبسم میکنی صبح قیامت میشود ٭ بشهد خنده بر آمیخت تلخی دشنام ٭ اما ز ملیح خوش کرد

رغبت ما؛ بیدل نداشت پروای عرض جوهر صفای آینهٔ رنگینش؛ تبسم استعمال کرد انشاء کی

یاقوت شعله رنگش؛ ای لعل یار ضبط تبسم مروت است؛ تا تشنگی بخنده نمکدان آفتاب؛ خنده لبریز

ملاحت جلوه مالامال حسن؛ نار شرار جفا با غمزه مخمور عتاب؛ شگفتن لبسکه دارد آشیان در هر بن موئیست

تبسم کرد بلت دیده می جهد؛ در فشار آید؛ عتابت باور نماید که آن لعل حیا پرور؛ تبسم بر نمیدارد چین احسان

دشنام بردارد؛ حزین شود زباختن نمکم آتشین لعلت؛ چه نازکیست عتاب بهانه جوی ترا؛ خسرو

گفتم که گرفتم لب چون قند تو در خواب؛ خندید و شکر ریخت که خواب مگس اینست؛ شوکت مست

کجا و بوسه شوخیکه از پس خشم و ناز؛ خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها؛ ملو لفه مراد عاشقان

این تندخویان؛ ادا در صورت دشنام کردند؛ ظهوری تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا؛

عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا؛ هنوز عشرت دشنام خود نمیدارند؛ مروت است بلی گر

بصد دعا بخشند؛ سود از دکان تو بیک نرخ ستانند؛ گر شکر لطف است و گر زهر عتاب؛ سنجر

قتیل گفتمش بوسه و دشنام عطا کن یکجا؛ گفت آن روز دگر میدهم و این امروز؛ کلیم بیشتر

گاه تبسم معجزه دارد دگر؛ یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد؛ کاتبی نیشاپوری

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد؛ چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد؛ مظهر تبسمی است نمک پاش

سینهٔ غمگین؛ که نام آن بزبان تبان شکر خنده است؛ منتظر مدراسی فروغت ها بتاب

دچشم جام و خنده موج می؛ بی عشرت نمیخواهم دگر هیچ ساغر؛ واقف مدراسی خنده

بوسه

گردی که صبح صادق از وی رو نمود: زلف عنبرفام بناگوشی که طرح شام ریخت: جلوه بو

ای خوش آن ساعت که باشد یار هم‌آغوش ما: از کلید بوسه بگشاید لب خاموش ما: آزاد تشنه ما را

به آسانی توان سیراب کرد: بوسه کافیست از چاه زنخدان تشنه را: از غلغل زنبور آن سرو سهی

بود هر شب جایش بوسه خورشید قالب را تهی کرده: بشنو ای زیر لب از تلخی ایام بیارم سخنی: یاد دارم ز

بوسه شیرین دهنی: حافظ بلابه گفتمش ای ماه من چه باشد اگر: به یک شکر ز تو دلخسته یابد

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند: که بوسه تو رخ ماه را بیالاید: قند آمیخته با گل نه علاج

دل ماست: بوسه‌ای چند درآمیز به دشنامی چند: حزین آن روز نشینم به جهان نقش مرادم

که ز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را: خسرو چه خوش باشد ترا از خواب مستی: به زخم بوسه بیدار کردن

بوسه‌ام دادی و رنجیده: یارستان که نه بسیدیده: لمولفه بوسیدن و رسوا شدن

حسن ترسان: در ملت عشاق نظربازی تمامیست: میر ضیاء الدین گه دهان یار می‌بوسم

زمستی گاه چشم: پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست: ظهوری هر دم هوس

نهد سخنی بر زبان ما: مهری به بوسه کاش زنی بر دهان ما: اگر بر لب اگر بر پا قبول است:

برات بوسه بر هر جا نویسد: غنیمت بنجابی بوسه‌ای بی‌ادبم آنقدر آورد هجوم: که لب

لعل ترا فرصت دشنام نبود: کلیم کجاست بخت که انگشت توان برگیرد: نگین لعل لبش

نقش بوسه برگیرد: علی جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش: پر کنید از چشمه آب

بقا پیمانه ما ؛ مظهر چه خوب کرد عذاب گناه بوسه مرا ؛ عذاب آتش آن لعل آبدارم سوخت
واقف بتالوی بوسه از لعل آن شیرین پسر خواهم گرفت ؛ هر چه بادا باد من حق النظر
خواهم گرفت ؛ دادیم بوسه کز پر کابت زمام رنج ؛ در دست اختیار عنانی نداشتیم ؛ گفتم که
بوسه بده دعاگوی خود بده ؛ دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن ؛ واقفی محمد پوری ؛
زدم بوسه بر لب میگون ؛ چون شقایق بود دلم پر خون ؛ جلوه مقام آزاد چشتیه انتظار
خاکساران نقش گل دارد ؛ بهار کوی جانان داغ دارد ؛ فرش قالی را ؛ واعظ بکوی بیاد
رخجان عاشقانه رفت ؛ پند نگاه مست بتان را بهانه کرد ؛ جناب اعظم حشم مابیم
همی بالد بدر کاهش که نیست ؛ از پی دهلیز او بهتر ازین کلماله ؛ بینش مدراسی خلع نعلین
دو عالم کرده ام از پای دل ؛ کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا ؛ جامی مقیم کوی ترا
نسبت حرم تنگ است ؛ از کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است ؛ حجابی ما را از خاک کویت
پیراهنیست بر تن ؛ آن هم زآب دیده صد چاک تا بدامن ؛ حزین از بنارس زدم معبد
عام است اینجا ؛ هر برهمن پسر کالچهمن و رام ست اینجا ؛ مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم ؛ رفعت مدراسی کجا بدل هوس سیر خلد به
هوای کوچه یار که داشتم دارم ؛ واقف بتالوی دردمند از کوچه دلداری آئیم ما ؛
آه کز دار الشفا بیمار می آئیم ما ؛ مبادا چشم بر پی سرمه کس سیاه کند ؛ بته خاک در یار را

نگهبان باش ٭ جلوه ابیات ما یتعلق بالحسن ازاد ٭ تو تنگ میکنی از من بیا تماشا کن ٭
گل نکو نکشد در کنار شبنم را ٭ عبث میکنی کف خود را بخون من رنگین ٭ تو گر قبول نمائی حنا چه خواهد
کرد ٭ سری بکشتن عشاق تا پدید اکرد ٭ جوان نوشته ذوق نگار پیدا کرد ٭ کجا دستی معطل
ماند چشم بسمل را ٭ که داده بر شمشیر دستی بر گلو دستی ٭ چسان بر از شهیدان گل کند
این سیره تیغش ٭ که چون برگ حنا در خویش دزدد خون بسمل را ٭ امید ها بلی پیش آن
غارتگر جان دل نذارد قیمتی ٭ راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را ٭ بیدل آن مرده
خراب که وداع تکلف ست ٭ چون غنچه آرستن بند قبا شنو ٭ کسی ز التفات چشم خوبان
کام بردارد ٭ که بهر استخوان صد زخم چون بادام بردارد ٭ تا کهربا شد چرا دریا کشد تنگ
حباب ٭ حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل ٭ وقت است کنون از اثر خون شهیدان حسن ٭
شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را ٭ گیسوی تو مد الف آید خوبی ٭ ابروی تو بسم الله دیوان
تغافل ٭ کو بر دو جهان تشنه لب این بمیرد ٭ ای جان تغافل مشکن شان تغافل ٭ خزانه
پر پیچ است از فهم انداز گل اندامان ٭ کمر زین انجمن خیزد کله سرمایه نازی ٭ زچاک دانه خرما
اینقدر معلوم ٭ که از وفا دل سخت شکر لبان خالی است ٭ بینش کشمیری ازبسکه جا
بدیده مردم گرفته ٭ هر کسیکه دید آینه را دید رو تو ٭ بینش مدراسی تیر تو گذشت از
دل من زخم عیان نیست ٭ کشتی باد ای که خبر نیست قضا را ٭ بیهوش مدراسی

دمی نداد رخصت چمن ٭ در چیدنم که دیده نرگس براه کیست ٭ جناب استادی ثاقب مدراسی

ز شادمانی قلم برقص می آید ٭ میان تیغ تو جوهر چو لعبتان فرنگ ٭ جودت مدراسی شکست

شیشهٔ دل مشتاق آن پری ٭ ویران نمود خانهٔ خود از شکری ٭ حافظ یاد اگر نشست با ما

نیست جای اعتراض ٭ پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت ٭ بدم گفتی و خرسندم عفاک الله

نکو گفتی ٭ جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را ٭ در محبس شانی زان دلستان ندیدم ٭ با من خبر ندارم

یا از نشان ندارد ٭ عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش ٭ که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند ٭ گرد

دهد خاک کف پای نگارم ٭ بر لوح بصر خط غباری بنگارم ٭ حزین تا باد صبا بوی ترا در چمن

آورد ٭ بر داشته هر شاخ گلی دست دعا را ٭ ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری ٭ غرور حسن پیدا

ز عشق بدگمان رنجد ٭ رونق مدراسی مثل آینه تحیر را چه ارزان کرده ٭ با کمال سادگی یک

شهر ویران کرده ٭ سلیم ترا شب تا سحر دارد در آغوش ٭ خوشا احوال تصور بنهالی ٭ شاداب

مدراسی کو دیده ام تشنهٔ دیدارت آنقدر ٭ کز غنچه ها عقیق چمن در دهن گرفت ٭ صاحب

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا ٭ آنقدر کافسرده دل را بفشارم ترا ٭ هیچ فردی درپی

اصلاح خوی خویش نیست ٭ هر کرا دیدیم در آرایش روی خود است ٭ صاحب مدراسی

بغیر سر که زمی جرعه نمکیده نیست ٭ ملاحت تو نمک در دل خراب زده ٭ آینه دیدن تو تماشای

دیگر است ٭ داده هزار جلوه در آینه آینه ٭ رشید از سنگدلیها چگونه تنگ بود ٭ که کعبه گردد

گو ای لبهای لعلش را ندیده حافظ تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست

طرفه تماشا است که اکثر محبان سیم و زر و جواهر و گوهر در روزگار واجب العزت و لازم الافتخار

اند و عاشقان حسن چهرهٔ محبوب و جمال البشرهٔ مرغوب بهر دیار صاحب الذلت و ساقط الاعتبار

حافظ اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه در گردن خر می بینم ولوله

از تقابل اسم ظاهر و باطن مظهر اسم ظاهر بر جمال صورت مجنون و مصدر اسم باطن بر کمال

سیرت مفتون و از تعادل اسم معطی و قابض مظهر اسم معطی از شیوهٔ سخاوت معانقهٔ

عاشقین را طالب و مصدر اسم قابض بشیمهٔ بخالت از مصافحت شایقین هارب مثنوی

هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند ولوله عاشقان مایوس و محبان

تمام افسوس را که از هجران دوام جمال و حرمان مدام وصال بحسب یمان الیاس

غیر مقبول مقطوع العشرت و ممنوع البهجت اند هر گاه که معشوقان بی پروا از غایت

کراهت خطاب هذا فراق بینی و بینك میسازند در تامل تسلیم و رضا بتصور

انا لله و انا الیه راجعون میروند و دست بدامن لا اله الا هو فاتخذه

وکیلا میزنند و چونکه محبوبان سراپا استغنا از نهایت نفرت بجواب انك لن

تستطیع معی صبرا میپردازند در تحمل جور و جفا بفکر ان الله مع الصابرین

میکنند و قدم بجادهٔ واذکر اسم ربك و تبتل الیه تبتیلا می نهند مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند ٭ وز جدائیها شکایت میکند ٭ از قضا سرکنگبین صفرا فزود ٭
روغن بادام خشکی مینمود ٭ هین مزن تو از ملولی آه سرد ٭ درد جود و درد جود و درد زرد ٭ ـــــ
سر نمی پیچم من از کوی حبیب ٭ هرچه آید بر سر من با نصیب ٭ ـــــ سعدی بوصل دوست چو دست
نمیرسد ٭ باری بیاد دوست زمانی بسر بری ٭ بایزید بسطامی قدس سره ما را همه ره
بکوی بدنامی باد ٭ در سوختگان نصیب ما خامی باد ٭ ناکامی ما چو هست کام دل دوست ٭
کام دل ما همیشه ناکامی باد ٭ ولوله عاشقان مهجور و طالبان رنجور که در بین مهاجرت
و امید مواصلت حکم الایمان[1] بین الخوف والرجا میدارند هر گاه از معشوقان
بی ترحم عشوهٔ فاصبر صبرا جمیلا[2] می بینند تاب صعوبت دوری را بحکم ان مع العسر[3]
یسرا بخیال رجاء کمال وصال میکشند و اعتماد بر من یتوکل علی الله فهو حسبه[4]
میکنند و چونکه از محبوبان سر از نظم غمزهٔ البلاء للولاء کاللهب للذهب[5] منظر می آرند
شراب موت مهجوری را باقتضای السعی منی والاتمام علی الله[6] باحتمال شفای
زوال فصال میچشند و اعتیاد بر الیس الله بکاف عبده[7] می نهند آبله پایان دشت
اشتیاق را اکرم ہم لا تقنطوا من رحمة الله[8] الیام نغزان معام مطلوب نه بخشد
از توفیر الم حرمان بایند کی یک لمحه دوا از خیال و بادیه بیابان مشقت فراق را اکر فهم لا ییأس[9]
من روح الله الهام فیضان کام مرغوب نه داد زکثیر غم هجران زند کی یک لحظه بس محال

۱ یعنی ایمان در میان خوف و امید است ۱۲
۲ یعنی صبر کن صبر نیکو ۱۲
۳ یعنی بدرستیکه با سختی آسانی است ۱۲
۴ یعنی هر که توکل کند بر خدا پس او کافی است مر او را ۱۲
۵ یعنی بلا برای دوستان مانند آتش است برای زر ۱۲
۶ یعنی کوشش از من است و تمام کردن از خدا ۱۲
۷ یعنی آیا نیست خدا کافی بنده خود را ۱۲
۸ یعنی نا امید مشوید از رحمت خدا تعالی ۱۲
۹ یعنی نا امید نمی شوند از رحمت خدا تعالی ۱۲

مثنوی در درون خود بیفزا درد را تا ببینی سبز و سرخ و زرد را جز بشب جلوه نباشد ماه را جز بدرد دل مجو دلخواه را ازین هر کریاتر خنده ایست مرد آخر بین مبارک بنده ایست در بدر میکرد و میرد کو بکو جستجو کن جستجو کن جستجو نظیری نیشاپوری در هجر تو مرک همنشینم باد منظور دو دیده آتشینم باد گر ببینو بکام دل بر آرم نفسی یا رب نفس بازپسینم باد و لوله عاشقان بموصول و صادقان بمقبول که از دولت عظیمه تقرب محبوب و نعمه کریمه توصل مرغوب باختصاص و الله یختص من یشاء مخصوص اند هر کاه بحکم من طلب شیئا جد وجد از سعی مشکوره و کوشش موفوره بمشاهده معشوق کامیاب میشوند باقتضای لئن شکرتم لازیدنکم بسیار بعجایب حظوظ مشاهده در ترقی میباشند و چونکه بمصداق و لا یشرک بعبادة ربه احدا از خدمت لایقه اخلاص پاک و طاعت فایقه بی اشتراک از معاینه محبوب فیض یاب میکردند باقتضای من له المولی فله الکل از تنعمه کمال و تلطف بی زوال باید خود را مرجع توجه اغیار میسازند هر چند بحکم یخرجهم من الظلمات الی النور از ظلمت قربت لبضیا لقا مانند اما باتباع فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب مجاهده اطاعت و اشکر مواصلت دانند با وجود کمال قربت از مضمون المخلصین علی خطر عظیم تغافل نورزند تا انتظام حال بخلل نکرده با وصف زوال هجرت از مضمون حسنات الابرار

سیات المقربین تجاهل کنند تا اختصاص مآل تعلق نپذیرد لطایف مشاهده معشوق را هذا رحمة من ربی میخوانند و کوایف مجالست محبوب را ذلک فضل الله میدانند مثنوی چون محمد پاک بود از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود راست گفت است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عاشقان در که از این جمله تن را در بصر در نظر رو در نظر رو در نظر مصرعه کاشانی سر دهم عشق بوالهوس را ندهند سوز پروانه مگس را ندهند عمری باید که یار آید بکنار این دولت سرمد همه کس را ندهند ولوله بعضی از عاشقین بغلبه اشتیاق معرفت وجود بحکم من عرف الله طال لسانه چون بحر مواج در جوش و خروش بحسب المرء یوخذ باقراره ادعای مقال و دراز زبان در خاص و عام مشهور مثنوی گفتگوی عاشقان در کار رب جوشش عشق است نز ترک ادب چون پری غالب شود دیو آدمی گم شود از مرد وصف مردمی و برخی از صادقین بجذبه استغراق حقیقت شهود بحکم من عرف الله کل لسانه برنگ آینه متحیر و خموش و بنجوای المرء مخفی عند طی اللسان در حجاب بی زبانی و نفاق پنهان صبح و شام مستور مثنوی بحث است و بحد و دانسته دو تن ایمان بر جه پهلو خفته و لوله اگر گم گشته صحرای ذوق به تجلی الله در تو بعجب ا لو ستر در

در طریق انقطاع منازل کثرت و اجتماع محاصل وحدت قدم نهد در قبول باید دمد و

عشق مجلی نفرماید پرتو احوال حسن طلعت دلدار بحکم لا یعرف الناس الا بالمعامله جلوه
نشود و کم گشتگان خیال مودت اگر مجلی بصر را از زنگ آثار اغیار مصفا نماید عکس جمال
صورت یار بمقتضای انما تبین الحق عند اضمحلال الرسوم پرتو گستر نگردد مثنوی
رو تو زنگار از رخ او پاک کن ٭ بعد از آن آن نور را ادراک کن ٭ اگر منتظران دولت وصال
بوقت وصول رنج و بلای مظلومان سراسر بیاد بکام اتحاد لذت قساوت بچشند از شکنجه
اضطراب مناص نه پذیرند و اگر محتقران زحمت فصال از دست حصول جور و جفای محبوبان
جلاد بجام مراد شربت هلاکت نکشند از ورطه پیچ و تاب خلاص نگیرند مثنوی عاشقان
جام فرح آنگه کشند ٭ که بدست خویش خوبان شان کشند ٭ فیضی عاشق که غم از جان خراش
نرود ٭ تا جان نبود از تن و تابش نرود ٭ خاصیت سیماب بود عاشق را ٭ تا کشته نگردد
اضطرابش نرود ٭ و لوله شوریده سران خیال جمال یار را با وجود معاینه صبح و شام چون
شتران گسسته مهار در مردان دریا شکسته خار جمعیت تمکین معدوم و تشنه جگران زلال
وصال دلدار با وصف مشاهده دوام مانند متعطشان پر اضطرار و مستسقیان بیقرار
از کیفیت تسکین محروم مثنوی نیست زر غبا نشان عاشقان ٭ سخت مستسقی است
جان صادقان ٭ افسوس بر حال مهجوری که از مشاهده اتفاقیه غم النادر کالمعدوم
خورد و بحکم علی الاکثر حکم الکل از مفارقت اکثریه مورد الم دایمه شود سعدی

بوسه دادن بردی یار چه سود شاهم دران لحظه کردنش بدید بودش وصد افسوس بر بلال رکجو بیکه بحکم
من ابتلی ببلیتین فاختار اهونهما از عدم مواصلت مطلقه حبیب جلوه نادره آرزو
کند بر باقتضای اذا جلت التقادیر ذلت التدابیر از نامساعدت نصیب تهلکه سعی
ناشکوره رو دهد مثنوی دست بر نا اهل بیمارت کند سوی مادر آکه تیمارت کند سعدی
چه بودی ار سر نعش بر سستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان ولوله زهی عاشقیکه
بحکم الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا وهما
حرامان علی اهل الله در محبت یار دنیا و دین فراموش کند وخهی صادقیکه بحکم طالب
الدنیا مونث وطالب العقبی مخنث وطالب المولی مذکر از زخرفت
اغیار محبوب دلنشین با غوش نهد مثنوی مال دنیا دام مرغان ضعیف ملک عقبی دام مرغان
شریف شیخ عطار قدس سره کو راه رو دیگر ره نوردش کو یکی سوخته که اهل درد و دشمن کویم
هر کسکه میان شغل دنیا نفسی با او بنشیند هزار مرده اش کویم آکر آتش محبت برد دت استغنای
معشوقان خطاب یا نار کونی بردا و سلاما نماید حرارت التجای عاشقان جواب
هل من مزید فرماید انقطاع حب الدنیا راس کل خطیئة واتباع ترک
الدنیا راس کل عبادة سوای حصول اشتیاق یار حاصل نشود و تحقیق عرفت ربی
بفسخ العزائم و توثیق ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله

ودرای طول فراق دلدار و مرحل نگردد مثنوی بنده بکسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و

بند زر ؛ ولوله صادق ثابت قدم بحکم ضرب[1] الحبیب زبیب نیش بلای یار شیرین

پو از نوش عطا ندارد و عاشق معشوق دم بحسب فان[2] القول ما قالت حذام

سخن دلدار دلنشین دلربا را کالوحی من السما انگارد مثنوی ناخوش او خوش بود در جان من

جان فدای یار دل رنجان من مولانا قدس سره در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان

زشت خو را نکشند گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنچه او را نکشند اگر بهمدم

دم اشتیاق بر سبقت رحمتی علی[3] غضبی رجای اتصال ندارد طوفان سحاب غم

کاشانه حیات را در طرفة النظر پریشان نماید و اگر محرم حرم فراق را جیب[4] دعوة

الداع اذا دعانی التجانی قبال یار دسیلانی بالم خانه ثبات در لمحة البصر ویران

نماید مثنوی الله الله یک نظر بر ما فکن لا[5] تقطعنا فقد طال الحزن ولوله بحکم

النفس[6] کالطفل کودک نفس را که بحسب انما[7] الحیوة الدنیا لعب و لهو و لعب مشغول

است در دبستان مجاهده فراق بسبب ضرب[8] الصبیان کالماء فی البستان

متوجه ساختن و بحکم الامور[9] مرهونة باوقاتها دل ملول را که تا حصول زمان بهار

وصال نظر بر هو[10] علی کل شیء قدیر ملول است در گلستان مجاهده اشتیاق بگلگشت و[11]

العیش نصف العیش وا داشتن مثنوی آن زلیخا از سپندان تا بعود نام جمله

[1] زدن دوست زبیب است ۱۲
[2] یعنی سخن بیان است اگرچه گفت معشوق من ۱۲
[3] [illegible] ۱۲
[4] [illegible] ۱۲
[5] [illegible] ۱۲
[6] [illegible] ۱۲
[7] [illegible] ۱۲
[8] [illegible] ۱۲
[9] [illegible] ۱۲
[10] [illegible] ۱۲
[11] [illegible] ۱۲

چنین یعنی که ... اگر بدگمان ... النفاق بر عاشق صادق ... الظانین بالله ظن
السوء ... در خیال ... محبت بمضمون الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا
اعتماد ... از محبت ... بحکم وکان الانسان اکثر شیء جدلا
... تعالی ... آواره ... بمعنی لکم دینکم ولی دین ... مثنوی
... احوال ... برکی با دیگری ... جنگ ...
مشغول بجنگ ... ولوله ... یقین ... که مورد وتأکلون التراث اکلا
لما وتحبون المال حبا جما اند با عاشقین ... بتخصیص ...
... بحکم المرء یقیس علی نفسه ادعای مشابهت میان ... مثنوی ...
را عاشق ... عشق ... میان ...
ناصحین مخالف الحال که مصداق اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ...
محبت کمال که ... ان الله لا ینظر الی صورکم واعمالکم ولکن
ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ... وما علینا الا البلاغ ... موعظت
میپردازند مثنوی او بظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن ...
... عشق را نشناخت
... ولوله اگر عاشق صادق اشک ...

محب واثق آه شعله خیز از دل بفروزد شمع آشنائی روشنائی نبخشد ودر مثنوی تا نگرید ابر کی خندد
چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید بجوش اگر شبنم
اشک جان نثاران دوا دهد با شرار عشوهٔ کفایت نیارد نقد حیات مستعار قابل خیرات واکرام
بیکران زخم داغ داران اتحاد به بهای غمزهٔ لیاقت ندارد سرمایهٔ عمر بیکار لایق زکات حافظ دست
از طلب ندارم تا کام من بر آید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید و لوله در طریق عشق خود
بطالت وغیر مبین ضلالت ودوست مبین هدایت هر که مظهر صورتین اولین میشود بحکم ختم الله
علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة قوت مدرکه وسامعه وباصره
از کمال دیدار دلدار در دنیا محرومست وبمقتضای لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی
اصحاب السعیر در دار آخرت پشیمانی مثنوی علت ابلیس انا خیر بدست این مرض در نفس
مخلوق هست میسماید بار اندر چشم ما هر دو چشم خویش را نیکو بمال بعد از آن سر خفتن کی توان بر دو
با چنین چشمان غفلت کاشتن و هر که مصدر صورت آخر میگردد بحکم الدنیا یوم ولنا
فیه صوم از امساک مطعومات شهوانی وابلاک مرغوبات نفسانی عاشقهٔ جنت بر دوش
اوست وبا اقتضای من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا استقبال یار در
استحصال کار شاهد معرفت در آغوش او مثنوی کوش دل را کمیغش این سو بیار تا بگویم تو
از اسرار یار گر تو خواهی حری ودل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی با دشاهان جهان از

بدرکی مذابو نبردند از شراب پند کی شود ورنه ادهم وار سرگردان و دلتنگ شد ملک سدا برهم زدوندی بیدرنگ

قوله ایست دل عاشقان منصور کیش شکستن بفحوای فاخذه الله نکال الآخرة والاولی

مورد فضیحت و رسوائی پذیرفتن است و رشته خاطر صادقان خواندیش گسستن بموجب انهم

یکیدون کیدا واکید کیدا فمهل الکافرین امهلهم رویدا بزل انکت بر جا

رفتن مثنوی تا دل مرد خدا نامد بدرد * هیچ قومی را خدا رسوا نکرد * حلم حق گرچه مواساها کند *

لیکن از حد بگذرد رسوا کند * قوله اگر صادقان موصول بحکم الوقت سیف قاطع بعجاله

انقضای ایام وصل ناشاد اند عاشقان مفصول باقتضای سنة الوصال سنة وسنة

الفراق سنة بطوالت امضای هنگام فصل نامراد اگر ارباب اضطرار فراق نار القیامة

قریب میکنند اصحاب انتظار اشتیاق نعره العذاب شدید میزنند غریق بحر عشق ودا

بحکم الغریق یتعلق بکل حشیش برشته نگاه دست انداز و سوخته مجمر از دوخته اتحاد

بحسب نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة از شعله هوای آتش باز بحکم الولایة

افضل من النبوة از آثار و اوصاف معشوق محو ذات اند گشتن بسبیل فضیلت پیوستن ا

و باقتضای الصوفی لامذهب له بمشاهده محبوب در جلوه مخصوصه مقید نشدن طریق

طریقت جستن مثنوی ملت عاشق زملتها جدا است * عاشقان را مذهب و ملت خدا است *

قوله هرکه در سایه گیسوی یار ره بندارد در کوچه و بازار دیوانه وار دوان و هرکه بی آئینه روی

دلدار قرار نباید ر بر روی و دیوار محبت شیفته نگران شستا تا ن جمالی یار با از آسایش و آرام و کار

مستغرق جمال خلیل الله باید ماننگ غنا مجرد احتیاط حتیٰ فنون ببینند دایم خلعت و امداد دوست تمیز

خلعت عاشق بهر دیدار اوست ٭ و لوله متوطنان بادیه فراق که تعلق هوش بدم و نظر

بر قدم مسیرت اگر انبیا و اولیا هم ناله کرم می آیند بوسیله ذکر جلی مشیار زنند و متمکنان بادیه اشتیاق که معنی

سفر در وطن و خلوت در انجمن می اندیشند اگر از خاطر درد آه سرد می کشند و ایقه ذکر خفی می چشند

تفکر نام یار از ذکر مضمون اذکر الله ذکرا کثیرا استحسان تفکر حسن دلدار تفکر معنی لا

تفکروا فی ذات الله و تفکروا فی آلاء الله مقرون قتیلان مجادله کنار اختیار

محاربه اغیار یکی آن جهاد اصغر میشانند و یکبار تقضای کل من علیها فان محبت فنا

می کشند و شهیدان مجاهده بهجر دلدار در انتظار مشاهده یار بهر آن جهاد اکبر می فرمایند و هر بار بحکم

کل نفس ذائقة الموت لذت موت می چشند و بینهما بون بعید ابو سعید بن

ابی الخیر قدس سره غازی که بی شهادت اندر رگ و پوست ٭ غافل که شهید عشق فاضل

تر از دوست ٭ در روز قیامت این بآن کی ماند ٭ این کشته دشمن است و آن کشته دوست ٭

هر کرا محبت یار چشم از اغیار می بندد و بعالم کار و عصار می پیوندد بحکم رجع الی ما منه حاکم

میرود و بسوی یار راجع میشود و بهر سو نظر افکند صورت یار می بیند و له قدس سره بطیب

گفتم از درد نهان ٭ گفتا که ز غیر دوست بر نهد زبان ٭ گفتم که غذا گفت همین خون جگر

پس از … ذات صفات اعتبار …

نقصم پیشتر کفت هرد و جهان ٭ وله در باغ رویم کو تو نیاید آنکه بجز کل کرم رسد تو نیایم یاد او آید ٭

در سایهٔ سرو کردمی بنشینم ٭ سرو قد دلجوی توام یاد آید ٭ تا هرکرا آکام مجاهده جان یا فنا کردن کرکسکهای

آن المجاهدة تورث المشاهدة زنت آرام مشاهده بخشد وله خرم دل آنکه آتش ایم

آه نکرد ٭ کس را ز درون خویش آگاه نکرد ٭ چون شمع ز سوز دل سراپا بکداخت ٭ از دامن تو لیک

دست کوتاه نکرد ٭ وله دل حرز عشق تو نجوید هرکز ٭ جز محنت و درد تو نجوید هرکز ٭ با صحرا

وار عشق تو شوریدان کرد ٭ تا مهر دکر کسی نروید هرکز ٭ هرکه در خیال یار نخود و نبود به تعطل

من طلب شیئا من غیر طریقه ما فاز بحقیقته بوصال دلدار کامیاب نشود

ظلمت اضطرار فراق یار نور خورشید معنی فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة نشود

وله نی دیده بود که دید تو لیش نکند ٭ نی کام و زبان که کفتکو لیش نکند ٭ هر دل که در دو بو عشق

بنود ٭ کر بنیش سک افکنند بو لیش نکند ٭ در کلفت انتظار اشتیاق دلدار سرور نوید مضمون المنتظر

للصلوة کانه فی الصلوة ماثور وله فی باغ و بستان و چمن میخواهم ٭ نی سرو نه کل

یاسمن میخواهم ٭ خواهم ز خدای خویش کنجی که در آن ٭ من باشم و آنکه من میخواهم ٭ خاکم را

بازار کون و فساد المعاملة مقراض المحبة میخوانند و زبان مال آن از جادهٔ محبت

منحرف میشوند دعا تبقای بیقرار عالم ایجاد المعاملة امتحان المحبة میدانند نقصان

جسم و جان بجهة موت متصف میکردند هرکه درد فراق دلدار ظلم بر نفس میسازد

یار عقل بجهل سپر باید خود را مصداق کان ظلوما جهولا میسازد و بتعین عدل و علم میبازد
بجا می ظلم او انکه هستی خود را ساخت فانی تعالی ستر را بجهل او انکه هرچه جز حق بود صورت این
از لوح دل بر زدود نیک ظلمیکه عین معدلت هست نغز جهلیکه مغز معرفت هست و لوله اگرچه
بحکم [1] الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق طرق وصول مطالعه حسن حق بعید و بیکرانست
و سبل حصول مشاهده جمال مطلق بعید و بی نشان لیکن اقرب الیصال و انسب اقبال بحسب [2] لا ریب فیه
هدی للمتقین طریق تعشق خوبان بی عیب جامه زیب محبوبان لغریب لاریب است [3] بشرطیکه
بمقتضای [4] انما الاعمال بالنیات وقوع نیت خالصه در آن بمشاهده حسن موجود ازلی بود
و باقتضای [5] الیه المرجع والمآب رجوع همت خاص از آن بر مطالعه جمال معبود اصلی شود تا
بحکم [6] صار العبد فانیا والحق باقیا در غلبه طلوع مهر جمال حقیقی جلوه سطوع انجم حسن مجازی
کان لم یکن شود و بنجوای [7] اذا کانت الشمس طالعة کان اللیل غیر موجود
در آینه عشق لم یزلی عکس [8] کان الله ولم یکن معه شیء مشهود گردد [9] مثنوی عاشقی گرزین
سر و گرزان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است بیدل اولین جوشش بهار عشق میباید
هوس بی خس و خاشاک نتوان رنگ الشنخانه ریخت عارف گرامی مولوی جامی قدس سره السامی
در مثنوی زلیخا آورده سه شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری بگفت
ار پا نشد سود عشقت از جابی برو عاشق شو آنکه پیش من آی که بی جام می صورت کشیدن

نیاری جرعهٔ معنی چشیدن ۞ ولی باید که در صورت ثانی ؛ ازین پل نبود خود را بگذرانی ؛ چو جوانی
رخت در منزل نهادن ؛ نباید بر سر پل ایستادن ؛ واقف مواقف حقیقی و مجازی شیخ سعدی
شیرازی قدس سره در گلستان حکایتی آورده که در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهدی سری و سری
داشتم ایضا یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوی و نظر با ماه رویی ایضا بجامع کاشغر آمدم
پسری دیدم بغایت اعتدال و نهایت جمال و باین خطاب مخاطب شده است طبع ترا تا هوس نحو کرد ؛
صورت عقل از دل ما محو کرد ؛ ای دل عشاق بدام تو صید ؛ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ؛ و در بوستان
نوشته است یکی را چو من دل بدست کسی ؛ گرو بود و می برد خواری بسی ؛ ازین معلوم میشود که نظر بعشق
ازرشش از نظارهٔ شاهدان پر نور به تحفظ موفور پرداخته و جلوه جمال خوبان را آینه حسن سبحان ساخته
و جناب مولانا جامی قدس سره السامی در مثنوی یوسف و زلیخا نوشته است غم عشق از دل کس کم مبادا ؛
دل بی عشق در عالم مبادا ؛ بحمد الله که تا بودم درین دیر ؛ براه عاشقی بودم سبکسیر ؛ چو دایه نافم
بی مشک بریده ؛ به تیغ عاشقی نافم بریده ؛ چو مادر بر لبم پستان نهاده ؛ ز خونخواری عشقم شیر داده ؛
باین مفهوم میکرد ؛ که طبیعت محبت طینت او دولت عشق نبرد ان بمرتبهٔ کمال میداشت و لذت مالامال از
مشاهدهٔ جمال میبرداشت کیفیت ماثیه اخبار سقام بیماران محبت به تشخیص کلام
حقیقت شناسان ذی معرفت دلوله ذنیه تحقیق در شرح فصوص الحکم الشیخ محب الله
الٰه آبادی قدس سره مرقوم است هر کسی بعشق آمده است غایت الامر خاص میداند که عشق بر چیز عشق حق

است او علم ازین عشق عاشق رسول صلی الله علیه وسلم عاشق حق بود و اگرچه بعضی بازی بعایشه
صدیقه رضی الله تعالی عنها بود حبب الی من دنیاکم ثلث بما فیه من التثلیث ثم
ذکر النساء والطیب وجعلت قرة عینی فی الصلوة ابتدا کرد در بیان محبت
بذکر نسا و موخر کرد ذکر صلوة را بنا بر آنکه زن جزو است از اجزا عین مرد و در اصل ظهور عین
و بنا بر آنکه زنان محل انفعال و قابل اثر اند پس مقدم باشد که قابل متقدم باشد بر مقبول پس محبوب کرد
حق تعالی نسا را بسوی انسان کامل و حب انسان کامل مر زنان را از حب حق باشد حکم طیب و سر دوست دا
انفعال کامل مراد و این است که در نسا رایحه تکوین مراد است پس مرد در نسا بوی تکوین خود
می یابد یا بوی حق طیب الطیب عناق الحبیب طیب زن جید بوی می بخشد خوش
جید است که خوشبوترین خوشبویها عناق باید باشد و معانقه دلدار پس کسیکه سوی مشهود بوی دهد
رویت حق تعالی مدید و مشهود بصر در نماز پس رسید انکس بغایت نماز چه غایت نماز
شهود حق تعالی است بدل و جان و رویت او بدیده و حاصل مراد آنها از قرة العین و آرام
چشم چه آرام چشم دیدن حبیب باشد نیست قرة العین مگر مشاهده محبوب که صاحب قرة
دو می شود بدان مشاهده چشم محب و عاشق از استقرار صاحب آرام میشود و دیده او از
دیدن محبوب و نمی بیند چشم محب هرگاه یا محبوب است تا بسوی غیر وی ولوله در نصوص الخصوص
فی ... الفصوص مکتوب است محبت عبارت است از میل تمام بسوی کسی یا چیزی و این معنی از

حق باشد از محبت خوانند بجهم جای دیگر فاحببت واگر از سالک کامل باشد هم محبت بود و بحیثیت اگر مفرط
باشد عشق باشد آه من العشق آه واگر از مبدأ باشد اراده خوانند واگر از عامه باشد شهوت باشد واگر نیکو
نظر کنی شهوت است که در هر مرتبه نامی گرفته است **ولوله** در شرح لمعات از خود فانی بحق باقی فخر
الدین عراقی از عبد الرحمان جامی قدس سرهما مسطور است عشق یعنی وجود مطلق شیخ مصنف رضی الله تعالی
عنه درین رساله از واجب معشوق واز ممکن عاشق تعبیر کرده جمال ظاهر وجود جلال باطن وجود در لمعه
اولی بحقیقت لاتعین کرده می آید خواه حبش نام خواه عشق که در الفاظ تنگی و بخل نیست اطلاق لفظ
عشق بر حقیقت مطلقه بمناسبت بین المعنیین دو وجه یکی مشابهت حقیقت مطلقه مر معنی عشق و محبت
را در عموم سریان در همه موجودات چه واجب و چه ممکنات پس حقیقت مطلقه در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده اند
واسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه در استعاره مستعمل و دیگر لزوم معنی عشق
است مر حقیقت مطلقه را در جمیع تنزلات و تجلیات پس لفظیکه موضوع است بازاء لازم در ملزوم استعمال
کرده چنانچه در مجاز مرسل میکند الطواء عاشق در معشوق عینا ای ذاتا ازواء معشوق در عاشق
حکما ای وصفا ست پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد وام کرد از جمال او نظری
حسن رویش بدید و شیدا شد لون الماء لون انائه دل تابع تجلی و تجلی متبوع لون
المحب لون حبیبه کاهی تجلی تابع و دل متبوع میشود برین تقدیر لون الماء لون انائه
بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد که هم محبت بقدر معرفت شده است و آدمی بخود واعرف است

از همه چیز لهذا معرفت وی را بمعرفت خودش کلید معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه فقد عرف
ربه عشق باطلاق ذاتی خود در همه موجودات علمی غیبی و وجودی شهودی ساری است هرچند ظاهر شده است از
عشق ظاهر شده است بلکه آنچه ظاهر شده است همه عشق است فی الحقیقت متعلق آن حب در همه محبوبان
محبوب حقیقی خواهد بود یعنی هر محبیکه شیفته و فریفته محبوبی شده است از هر جنس که باشد رجوع بحق است سه
آنانکه بعشق این و آن ساخته اند؛ غافل ز تو عشق با تو جان باخته اند؛ حقا که ندیده اند در روی بتان؛
جز روی ترا اگرچه نشناخته اند؛ در حدیث وارد است من عشق وعف وکتم ومات
مات شهیدا یعنی هر که محبت وی بر جمال صوری را بجهة عشق انجامد و دران عشق بهوای نفس
نیاراید و از القصه چاره سازی با اغیار در میان ننهد و اندوه آنرا از دل بیرون ندهد و دران
اندوه از هستی فانی خود بمیرد هر آئینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت دلیل با آنکه جذبه حق
است نه طبیعت شهوانی کتمان از آنکه محبت مضاف بسر وجودی از افشا و چاره سازی مبرا است
مادام که محب را جمال محبوب در آئینه صورت روی نماید لذت الم و اندوه و شادی و قبض و بسط باشد
اما چون محب لباس صورت از خود برکشد و مستهلک احدیت گردد امتیاز خوب و زشت و غیره مذکوره
مرتفع شود من هو النار کیف یحترق حجب الذات بالصفات و حجب الصفات
بالافعال نظر بحقیقت شدت ظهور هم حجاب است محب سایه محبوب است محبوب بمنزله شخص اگر
محبوب بصفت جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت منصبغ میشود و چون بصفت

یعنی خود را کم کرده و بیکون بسوزد و پرده شود
صفات و پرده صفات افعال است ۱۲

جمال تجلی کند محب باحکام آن چون بسط وانس برآید چون محب در پی محبوب رود بحکم ان[1] ربی علی
صراط مستقیم گنج زند و عاشق از جفای معشوق پناه از عشق میگیرد و از دوگانگی بیگانگی می آرد
گاه باشد که بسماعت اوصاف معشوق عشق پیدا شود عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داده است و
افتقار بعاشق غنا صفت معشوق فقر صفت عاشق عاشق از غرض پاک بود بمراد معشوق کرده میان
مرضی و نامرضی فرق کند عاشق بیغرض بمعشوق صحبت دارد اگر بغرض دارد بحقیقت معشوق وی آن
غرض بود نه ذات معشوق از مراد خود گذرد و مراد او گیرد الا[2] الارادة ترك الارادة تا ترک مراد
خود نگوی صد بار یکبار مراد دو در کنارت ناید نامشروع نشان قهر و جلال مرضی نشان لطف و جمال است که
از مظاهر قهر گریزد و بمظاهر لطف آویزد شرط عاشق هرچه دوست دوست دارد دوست دارد
اگر چه بند و فراق بود غالبا محبوب فراق محب خواهد کل[3] ما یفعل المحبوب محبوب عشق آتش است
که چون در دل افتد هرچه در دل بیابد همه را بسوزد تا بجدیکه صورت معشوق مجنون گردد بین سوزش
انا لیلی گفت من[4] لم یذق لم یعرف چون عاشق از خود درود معشوق را بیند میان عاشق و
معشوق هیچ حایل نیست شعر تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز چون عشق بکمال رسد
عاشق بصفات معشوق متصف شود کل شیء هالك الا وجهه و لوله شیخ شرف الدین
یحیی منیری قدس سره در مکتوبات می نویسد که مخلوقات دیگر را با محبت کار نبود چون نوبت
دولت آدم علیه السلام در آمد خروشی و جوشی در مملکت افتاد گفتند چه افتاد که چندین هزار سال

۱ آیت سوره هود است ۱۲

۲ ای رسیدن با ترک اراده خود است ۱۲

۳ یعنی محبوب بمحبوب محبوب است ۱۲

۴ یعنی کسیکه نچشید نشناخت ۱۲

تسبیح و تهلیل ما را باید و داوند و آدم خاکی را برگزیده ام بر ما برگزیدند نشنیدند که تنها بصورت حالت
منکر دیدار و ودیعت پاک نگرید که یحبهم و یحبونه المعرفة نار و المحبة نار فی نار آسمانیان
سرگردان و زمینیان سراسیمه و حیران در هر گوشه دل آغشته البیت و در هر زاویه او را سوخته کدام
جانیست که گداخته قهر او نیست و کدام دلیست که نواخته لطف او نه اذا احب الله عبدا
ابتلاه فان احبه حب البالغ اقتناه اذا احب الله عبدا ابتلاه فان صبر
اجتباه وان رضی اصطفاه اگر گوئی معصیت ضد محبت باشد یا نه جواب آنست که ضد
کمال محبت هست نه ضد اصل محبت خواجه فضیل رحمة الله تعالی علیه گفت که چون ترا پرسند که خدا را
دوست داری خاموش باش چه اگر گوئی نه کفر بود و اگر گوئی آری صفت محبان نداری محب
آن باشد که آرام نگیرد مگر بمحبوب خود محبت دو گونه باشد یکی محبت جنس بجنس و آن میل نفس و
انبساط است بدوست و طلب ذات محبوب است از راه ممارست و ملازمت و دوم محبت
جنس نه بجنس و این طلب قرار کند بصفتی از اوصاف محبوب که بآن بیارامد و انس گیرد چون
شنیدن سخن و یا دیدار محبوب و اندر عشق مشایخ را سخن است جماعتی ازین طایفه آن بر حق
روا داشتند اما از حق تعالی مر بنده را روا نداشتند و گفته اند که عشق صفت منع باشد از محبوب
خود و بنده ممنوع است از حق تعالی نه حق تعالی از بنده پس عشق بنده بروی جایز بود و از وی روا
نباشد از آنچه عشق تجاوز از حد بود و خداوند محدود نیست و نیز گویند که عشق بجز معاینه صورت

نبود

نگیرد و محبت بسمع روا باشد چون آن نظری بود بر حق تعالی روا نبود که اندر دنیا کسی او را ندید
و چون محبت چیزی بود هر کسی بدان دعوی کردند که اندر خطاب همه یکسان اند اما کسانیکه عشق
بنده بر خداوند تعالی جایز داشته اند گویند هر چیز را غایتی است که چون آنجا رسد نام دیگر یابد بیش
از آن نبوده باشد و از آن غایت و کمال خود فراتر نتواند شدن و برجوع باشد از کمال بنقصان چنانکه نبات
از اول نشو و نما دی در زیادتی دارد و کمال خویش میطلبد و کمال او آنست که میوه بار دهد چون آنجا رسید
روی در قصور آرد و خشکی پذیرد دیگر حالت طفولیت آدمی از ابتدای طفولیت روی در ترقی دارد چون
بغایت استوای عمر رسد و کمال خویش بیابد از آنجا روی بنقصان آرد و در کهولت و پیری افتد همچنین
حالت محبت از اول نظر که بجمال معشوق تعلق گیرد هر ساعتی می افزاید و کمال خود طلب میکند
چون به نهایت رسد که دیگر زیادتی نتواند پذیرفتن از شوایب شهوات آزاد گردد و از علایق نفسانی
مجرد شود و در غایت دوستی از وصل و هجر و رنج و راحت و قرب و بعد فارغ گردد و از انجا روی
در تلف خویش نهد و ترک نصیبها گوید و بمراد عشق قیام نماید از انجا اسم عشق پذیرد از ولایت خیال و
اوهام بیرون شود و از اقبال انوار اسم الهی اسم پذیرد پس اسم عشق بر غایت دوستی و کمال محبت
رونده نهند این همه عبارت از عشق است که گفته اند و عشق از بیان و برهان معلوم نشود که حقیقتش
از کشف و علم بیرون است **ولوله** پیشوای علمای نامی مقتدای عرفای گرامی عبدالرحمان جامی
قدس سره السامی در نفحات الانس من حضرات القدس آورده سئل معروف عن المحبة

[illegible]

نقال المحبة ليست من تعلم الخلق انما هي من مواهب الحق وفضله یحیی
بن معاذ رازی رحمة الله تعالی علیه گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب هم گفته حقیقت
محبت آنست که بجفا کم نشود و بوفا نیفزاید جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة
عن المبتلی شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله
شیخ الاسلام گفته چون بوعلی را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد ابو محمد راسی گفته المحبة
اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب شیخ ابو الحسن گفته درویشی
نه نماز و روزه و احیا سنت است این بندگیست درویشی بی کینه ایست شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره
گفته هرچه برای حق کنی اخلاص است در حال شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره است قال بعض الکبراء
قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل اکمل بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر
کونی حسی مشاهده کند ببصر چنانکه مشاهده میکند در مظاهر روحانی ببصیرت و جمال با کمال حق سبحانه دو
اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتیست من حیث هی هی عارف این جمال مطلق
را در فنا فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در حسیات و روحانیات پس عارف
اگر حسن مقید چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده براتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد
باید که بخوبان ننگرد تا بجاه و یه حیرت درماند اگر از بعضی کبرا نسبت به شیخ احمد غزالی و فخر الدین
عراقی و غیره که شاهد باز بودند انکاری واقع شده است مقصود ازان بوده باشد که محجوبان را دستوری

نماند

---

۱ یحیی بن معاذ رازی ۱۲
۲ باعث آن بلا مستغرق شدن است ۱۲
۳ افتضاح شود و رسوا گردد ۱۲

نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند فخر الدین ابراهیم المشتهر بعراقی قدس سره اول بر پسر قلندری
در همدان عاشق شده بعده بر پسر کفشگری در مصر بعده بر پسر ملک الامرا در شام معین الدین خواجه خسرو دهلوی
قدس سره ویرا از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است و صاحب سماع و وجد و حال بود
مریم البصریه قدس سرها در زمان رابعه بوده و با وی صحبت داشته در محبت سخن گفتی و چون سخنان
محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد زهرهٔ وی بدرید و
هم دران مجلس جان بداد رابعهٔ شامیه قدس سرها زوجه احمد بن الحواری گویند که احوال وی مختلف بود
گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف دختر کعب قدس سرها شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر غلام ٭ قوله در شرح مثنوی محو جلوه هو الحی القیوم
مولانا جلال الدین روم از محقق بتحقیق قل هو الله احد ملک العلا عبد العلی محمد قدس سره الصمد مسطور است
قوله بر عدم باشم نه بر موجود مست آه کسی که عاشق میشود پس عشق او بر غیر حاصل است و این
ظاهر است چنانکه در عشق صورت اول دیدار او میخواهد چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون
این میسر شود تقبیل خواهد و همچنین در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده
حاصل شد مشاهده و تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کسیکه عاشق هست طالب معدوم غیر حاصل
است منقول است که مجنون بحالتی رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شده
دران فانی بود و لیلی آمد هر چند گفت که من لیلی ام بان متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی

بود و مشاہدہ آن لیلی خیالی چنان لذت بخشید کہ در مشاہدہ لیلی حسی نبود و این لیلی خیال در عالم حس
معدوم است و درین عشق صورت خیالیہ بسیار تلذذ داشت و این عاشق دایم در وصل است
و شاید کہ ہمین مراد مولوی باشد و از معشوق عدم ہمین صورت خیالیہ مراد باشد قولہ ذرہ ذرہ
عاشقان آن جمال آہ ازین ابیات ظاہر میشود کہ ہر کاینہ عاشق حق است و حالانکہ عشق مختص
است بانسان پس توفیق می باید پس بشنو عشقیکہ مختص است بانسان آن عشق بالکلیہ از جہت مجموعہ
بالکلیہ است و عشق کاینات سوای انسان بر ذات حق اگرچہ ہست لیکن بر اسم خاص است کہ ذات
حق مظہر آن اسم است و بالکلیہ نیست و سر در آن آنست کہ میان معشوق و عاشق تطابق باید کہ
یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز ہر یکی بر مثل دیگری باشد لہذا الشیخ اکبر قدہ و محققان
میفرمایند کہ عشق بالکلیہ نمیشود مرد را مگر بر اللہ و یا بر زن و یا بر غلام یعنی بر امرد و شخص بر صورت
اللہ است کہ جامع است مر جمیع اسماء عوالم را و ہمچنین مرد و زن ہر یک بر صورت دیگر کہ ہر واحد
مشتمل است بر آنکہ در دیگر است و ہمچنین در شخص و غلام پس ہر کاین را اگرچہ عشق بر ذات
حق است باعتبار بعض اسما است لیکن بر ذات الٰہیہ کہ جامع جمیع است عشق نیست قولہ
دور گردون ہا ز موج عشق دان آہ یعنی حرکت فلکیہ نیز حرکت عشقیہ است کہ ادراک معشوق
در نگار داشت قولہ عاشق صنع خدا با فر بود ٭ عاشق مصنوع او کافر بود ٭ یعنی
صنع صفت حق است و مصنوع مخلوق حق است و غیر حق است باعتبار آنکہ مصنوع است پس

عشق صنع عشق صفت الهیست و عشق مصنوع عشق غیرِ ست و اول کمال عاشق است و ثانی نقصان
بل کفر طریقه و عشق مصنوع عجیبست آنکه او متعلق صنع است و مظهر اوست داخل صنع است عشق مصنوع
قوله منکر اندر نقش زشت و خوب خویش ؛ بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش ؛ یعنی تو خود نقش زشت
باشی یا خوب در و منگر در عشق بنگر که عشق صفت کمالیست و مطلوب خویش بنگر که او مثل ندارد و
احتمال دارد که عشق بمعنی معشوق باشد قوله باغ سبز عشق کو بی منتهاست ؛ جز غم و شادی درو
بس میوهاست ؛ از عشق فات مطلق نو است قوله کفر هم نسبت بخالق حکمت است ؛ چون بما نسبت
کنی کفر آفت است ؛ پس در تعریف و توصیف جمال محبوب هر چه بر زبان محبان جاری شود نسبت
بآن جناب عیب نباشد اگر بفهم تو در نیاید عیب مپندار و رد مکن اینها ناظر کمال اند و نقص عبارت نظر
ندارند قوله ای بسا کس را که صورت راه زد ؛ قصد صورت کرد و بر الله زد ؛ اول آنکه هر کس بگفتار حسن
و صورت و جمعی از راه راست افتاد و بقصد ایذاء آن صورت با خدا پرخاش کرد دوم آنکه بسیار کس در ابتدا
بوادی عشق مجاز قدم داشته عاشق صورت گشتند و آخر بسبب لطف الهی در عین قصد صورت بجانب
حق راجع شدند سیوم آنکه بسا کس را تا دم آخر رهائی از صورت دست نداد و بمعنی آشنائی پیدا نشد قوله
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ؛ او ز حرص و عیب کلی پاک شد ؛ مراد از عشق درینجا محبت است و این
عشق صفت حق هم است و صفت ملک و صفت انسان هم هست حقیقت عشق یکی است لیکن بنحو
تحقیق در عشاق مختلف و نحو عشق انسانی اکمل است از نحو ملکی و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که ا

حب عشق در قرآن تعبیر شده بلفظ محبت و در تحقیق عشق انسان شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که وقتیکه
شامل شود انسان را بتمامه اعمی گرداند انسان را از هر شی سوای محبوب بساری شود این حقیقت حب در تمام
اجزاء بدن انسان و قوای او و روح او و جاری شود این حب مجرای دم در عروق او و لحم او و عمارت
کند جمیع مفاصل وی را پس متصل گردد بوجود او و معانقت کند جمیع اجزاء وی را از جسم و روح و نماند
در جسم متسع غیر محبوب او میگردد نطق وی بیاد محبوب و سماع وی از محبوب و نظر وی در هر شیء
بسوی محبوب و به بیند محبوب را در هر صورت و نه بیند هر چیز را مگر آنکه بگوید اینست محبوب پس نام نهاده میشود
این حب بعشق و روایت کرده شد از حسین بن منصور حلاج که وقتیکه قطع کرده شد دست و پای وی
نوشته شده بر زمین از خون وی الله الله هر جا که واقع شد آن خون انتهی و این بیت از نتیجه
که بآن انسان متصف است و هیچ نوع را سوی انسان از آن نصیبی نیست اگرچه ملک باشد و در هر
نوع زیاده از محبت الهیه است بحسب صلوح آن نوع و انسان کامل که عاشق است بر حق سبحانه بهمین
معنی عشق وی است و همین معنی عشق الله تعالی است بر انسان کامل که الله تعالی با جمیع اسماء و
صفات محب و مشتاق انسان کامل است و مقصود مولوی قدس سره ازین بیت انتفاء عشق
مذکور از همه عشقهای بشری که مانع کمالات است پاک میگرداند قوله عشقهایی کز پی رنگی بود عشق
نبود عاقبت ننگی بود یعنی عشقها که متعلق برنگ است و صورت که قصد وی مجرد صورت حسی باشد
بی مشاهده مظهر آن عشق صورت و رنگ نیست بلکه عشق حق است که در صورت مشاهده آن میکنند و این

عشق تنگ و حسرت نیست لیکن باید دانست که حب صورت و مشاهدهٔ ظاهر در صورت بدو وجه است یکی آنکه
عاشق را مشاهدهٔ حق بدون تقید بصورت حاصل است و صورت او را باز نمیدارد از مشاهدهٔ حق لاکن
با وجود آن مشاهده در بعض مظاهر و صور خاصه دارد که مشاهده در مظاهر دیگران خاصه ندارد و مشاهدهٔ
در نوعی از انواع مظاهر و در اصل یا دائم و اکمل باشد از دیگری و در اصل یا و لاجرم حکیم هر مشاهده را و هر
مظهر را در موضعش می‌نهد و حب آن مظهر که در وی مشاهده اتم است اختیار میکند بجهت آنکه مشاهدهٔ
ظاهر در آن اکمل است و این حال اکمل کاملان است به هر کامل میسر نمیشود و از این قبیل بود حب رسول الله
صلی الله تعالی علیه و آله و اصحابه و سلم مر ازواج مطهرات را رضی الله تعالی عنهن و بهمین جهت آنسرور صلی الله
تعالی علیه و آله و سلم کثیر الجماع بود چه مشاهده در مظهر نسا خصوص وقت جماع مشروع اتم و اکمل است
هر کامل حکیم را و فرموده آنسرور صلی الله تعالی علیه و آله و سلم حببت الی من دنیاکم النساء
بصیغهٔ مجهول اشاره کرد بآنکه این حب از حبیب الهی است نه از خود است که الله تعالی این حب را مر او اعطا
فرموده است برای حصول کمال مشاهده و حب آنسرور صلی الله تعالی علیه و آله و سلم مر نسا را در فصوص
و فتوحات مشروحاً مذکور است و از همین جهت قطب الاقطاب کثیر الجماع میباشد چنانچه در فتوحات
مذکور است در بیان احوال قطب و سببش اینکه باطن قطب الاقطاب باطن آنسرور است صلی الله تعالی
علیه و آله و سلم پس بطفیل آنسرور صلی الله تعالی علیه و آله و سلم بقطب الاقطاب نیز این مشاهده حاصل میشود
و دیگر وجه آنست که عاشق صورت مقید باشد که مشاهده ظاهر میکند در صورت و در همین مظهر منحصر باشد

وازین حال تجاوز نکند واین عشق صورت اگرچه عشق خوبست که ظاهرست دران لیکن این مرتبه
را اهل کمال ادون میدانند نقل صحیح است که کسی پیش مولوی قدس سره گفت که شیخ اوحدالدین کرمانی
عاشق بودند اما با کباز حضرت مولوی فرمودند کاش اگر میکردی و میگذشتی پس این نوع عشق
اگرچه نیز مذموم است نزد مولوی قدس سره لیکن ننگ و حسرت نیست و ذم این عشق درین مقام مقصود
نیست و نیست مقصود مگر ذم عشق ننگ والله تعالی اعلم بحقیقة الحال قوله پس بدان این اصل را ای اصل
جو شهر کرا در دست اوست بوئی انتقال است بسوی مطلب دیگر که شخص را درد عشق باید که درد
موجب نور سعادت است و بیدار و عاقل اوست که دردمند است بدرد عشق و او که درد عشق
ندارد در حکم غافل است که التفات نمیکند بسوی سبب سعادت خود و کسیکه آگاه و عالم بامور باشد
رنج زرد دارد و کسیکه درد ندارد جاهل است یا بور قوله عقل جزوی عشق را منکر بود آه یعنی عقل
عشق را منکر است میگوید که از قبیل جنون است لهذا اطبا در امراض شمار کردند و در بعض تعینات
اقتصار ضروری است چنانکه شهود حق در مظهر زن اگرچه اکمل است لیکن بودن زن حلال منکوحه یا
رقیقه ضروری است قوله تشنه را خود شغل چه بود در جهان ای گرد پای حوض گشتن جاودان ای
مقصود اکر کار عاشق طلب معشوق خواه معشوق را یابد یا نیابد قوله علت عاشق ز علتها
جداست ای عشق اسطرلاب اسرار خداست ای علت عاشق عشق و اطلاق علت بر وی از جهت
مشاکلت است ورنه عشق علت نیست یعنی عشق از امراض ممتاز است که عشق مراتب عالیه نیز

وامراض مهلک میسازد قوله عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان شه رهبرست
زین سر اشاره بسوی متعینات و آن سر اشاره است بسوی حق یعنی عشق خواه عاشق از مظاهر گشته
و تعلق بمظاهر گرفته که آنرا در عرف عادت شعرا عشق مجازی گویند خواه از آن سر باشد که حق است
و تعلق گرفته بحق با قطع نظر از تقید بمظاهر عاقبت کار ما را که قوم عارف ایم بسوی حق رهبرست که
عارف میدانند که این عشق در حقیقت بر حق است که ظاهرست درین مظاهر نه بر مظاهر اگرچه عاشق
مظاهر بود بر جهل بیهوده افتاده است و گمان میبرد که من عاشق این متعین ام و بجهت این جهل این
عاشق بر وی تنگ شده حق سبحانه در مظهری نمایان شده معشوق و معبود کسی میگردد و در مظهر دیگر
ظاهر شده معشوق و معبود دیگری میگردد و بر عارف این معنی مکشوف است قوله در کتاب
شنیدم آنکه مکتوب است غزالی میگوید المیل اول ثم الود ثم الولة ثم المحبة ثم الهوی ثم
العشق بعضی برعکس این گفته اند تفسیر لطایف محبت بنده مر خدا را عبارت است از حالتی
خالص و لطیف که آنرا بنده در نفس خود می یابد و باعث میشود آن حالت مر آن بنده را بر موافقت
شدن و اطاعت نمودن مر خدا را بر سبیل رضا نه بکراهت و میخواهد آن حالت برگزیدن خدا
بر کل اشیا المحبة محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته و در رساله شمسیه است
که طرق محبت حق بسیارست و اسهل آن محبت شیخ است که باعث محبت حق میشود و محبة
الشیخ محبة الله دیگر آنکه متابعت حق کند که واقع است قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی

یحببکم الله در رسالهٔ مدارک نشان محبت کمال آنست که چندان استغراق دارد در محبوب که کسی را نبیند
و سخن کسی نشنود یعنی محبوب نماید و سخن محبوب گوش کند محققان اتفاق دارند که محبت صفت ذاتیهٔ حق است
مدعی محبت جنید که ننده فی الله و مع الله در رسالهٔ تمهید اول خبریکه در لوح محفوظ پیدا آمد لفظ محبت بود
پس نقطه با و نقطه نون متصل شده محنت گشت قول خواجه یحیی بن معاذ حقیقة المحبة ما لا تنقص
بالجفاء ولا تزید بالبر والعطاء چون محبت صحت پذیرد شرایط آداب ساقط گردد قول شبلی
اگر محب سخن نگوید هلاک شود و اگر عارف سخن گوید هلاک شود و محب نه تحمل فراق دارد و نه قوت مشاهده
محال در رسالهٔ طوالع قول جنید طلبناه فی الصفاء و وجدناه فی الکدورة الطلب والوجدان
توامان قول شیخ زین الدین العشق بغیر الحسن محال والحسن بغیر العشق زوال
در سوز الوالهین پروانه در حیوانیت عشق در شمع جان می‌بازد در عین معشوق میشود وای بر انسان که جان
بازی در عشق محبوب دریغ دارد و روح الارواح تقاضای جمیع موجودات را بتقاضای قدرت آفرید و
آدمی را بتقاضای محبت یحبهم و یحبونه و قوله در مکاشفات رضوی شرح مثنوی مرقوم است
قوله جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای یعنی سر عشق عاشق نتوانم گفت
اما اینقدر گویم که عاشق از خود هیچ ندارد العبد وما فی یده ملک لمولی این مثل مشهور است
که غلام هر مال دارد خواجه برد و قوله هر که جز ماهی ز آبش سیر شد و آنکه بی روزیست روزش دیر شد
اشاره میفرماید که عشق بحریست بی پایان هر عاشقیکه ماهی این دریاست لب تشنه بمیرد هرگز سیر نشود

تحقیق محبت آنست که بجفا نقصان نپذیرد و بوفا زیاده نگردد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و غیرا و هر که متوسط الحال است لبی تر کند و تعطش فرو نشاند و از ترقی باز ماند و هر که بهره از عشق ندارد دور
دیر شد یعنی بغم و اندوه گذشت مشهورست که هنگام شادی زود بگذرد و ایام غم دیر بسر آید و قول شارح
قصیده فارضیه نوشته است که محبت شربی است که تا نچشند ندانند و مخفی است که تا نکشند ادراک نتوان
محبت میل جمیل حقیقی است بکمال خود یعنی جمعا و تفصیلا و آن یا از مقام جمع بود بجمع و آن شهود جمال
ذات است در مراتب ذات بی توسط کائنات ـــ معشوقیکه کس سر جمالش نشناخته در ملک ازل
لوای خوبی افراخته با نه طاس سپهر بود و نه چهره مهر و انجم با خود عشق و محبت می باخته و یا از جمع بتفصیل چنانکه
ان ذات یگانه در مظاهر بجید و کرانه مشاهده لمعات جمال خود میکند و مطالعه صفات کمال خود مینماید
ـــ جانا که دم عشق زند با همه کس کس را نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود اوست ذرات وجود
با صورت خود عشق همی بازد و بس و یا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق
را در مرایای تفصیل آثار می مشاهده کنند و جمال مقید را با مقصود کلی دانند و بلذات وصال
تو رسند و بمحنت فراق دردمند گردند ـــ ای حسن تو کرده جلوها در پرده صد عاشق و معشوق
پدید آورده شیرین تو لیلی دل مجنون برده و زشوق تو وامق غم عذرا خورده و یا از تفصیل
بجمع چنانکه از خواص رخت فکرت از کارخانه افعال و آثار بیرون برده اند و فرق حجب و استار
شئونات و صفات که مبادی افعال و آثار اند کرده متعلق همت و قبله گاه توجهات ایشان جز ذات
مستغنی الصفات رفیع الدرجات امری دیگر نیست ـــ بیرون ز حدود کائنات است دلم

برتر از احاطهٔ جهات است و لم یزل فارغ ز تقابل صفات است و لم یزل مرآت کلیات ذات است لم

چون ذو الجلال و الجمال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال محبت جمال و کمال صفت ذاتی

دوست و آدمی را بموجب خلق الله آدم علی صورته بر صورت خود آفریده و خلعت صفات

خودش پوشانیده پس بالضرورة میل خاطر بحسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن

بفضل و کمال سیرت جبلی او و در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او درآید دل در آن

بندد و رشتهٔ تعلق بدان پیوندد و تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود

هر چند محبوب را پایهٔ حسن و بهجت ارجمندتر محب را پایهٔ همت بلندتر و اعلی درجات آن محبت ذاتیست

که محب را تعشق بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و از خود و غیر بستاند در وجود کشش

محبانه لیکن نمیدانند که از کجاست آنجا محبت ثمرهٔ مناسبه بین المتحابین و مناسبه بین الحق و العبد وجوه

یکی جهت مرآتیت و حیثیت مظهریه عین عبد مر تجلی وجود را ضعیف بود و وجه دیگر بحسب

غلط عبد است از جمعیت مرتبهٔ الهیه باعتبار تخلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت

میباشد بحسب تفاوت جمعیت و بعد از محبت مرتبهٔ ذاتی محبت اسمائی و صفاتیست و افعالی و آثاری

است محبت اسمائی و صفاتی آنست که بر اوصاف لطفیه راغب بود و از اوصاف قهریه معرض

شود و ادنی مرتبه محبت محبت آثاری است که معبر بحسن میشود و بر روح منفوخ در قالب فی الحقیقة

ظهور بسمه وحدت است در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد چون مناسبت عدالت اخلاق

یعنی بدرستیکه خدای تعالی جمیل است و جمال را دوست میدارد ۱۲

یعنی آفرید آدم را بصورت خود ۱۲

و اوصاف کاملان که متعلق اراده و محبت طالبان فی‌الجمله بدان گردد یا صورتی غیر از روحانی چون تناسب
اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت حسن و ملاحت موصوف باشند و مشاهده آن
صفت جمال در صورت عنصری انسانی بر چند طبقه‌اند طبقه اول ایشانند لاجرم که نفوس ایشان از
شوایب شهوت مصفا و قلوب ایشان از لوث طبیعت مطهر باشند و بمظاهر خلقیه جز مشاهده وجه حق
نمیکنند و در مرائی کونیه جز مطالعه جمال مطلق نمینمایند و زیبا و غیر زیبا را یکسان می‌بینند طبقه
ثانیه آنها که بعنایت ازلی ریاضت فی المجاز اند و در تربیت طبیعت صافی حاصل کرده بحسن صوری
انسانی که مظهر اتم است و لا آتش عشق در دل افروخته تا بجمال مطلق پی برده و از عشق مجازی
بعشق حقیقی رسیده طبقه ثالثه کوته نظرانی که بسبب عدم ترقی بل در معرض احتجاب اند که حرکت
جبلی نسبت ایشان از صور ظاهر جمالی که بصفت حسن موصوف باشند تجاوز نکند اگر از صورتی تعلق
منقطع کرد بصورت حسین دیگر پیوندند و در این کشاکش باشند این میل موجب حجاب و حرمان گردد
طبقه رابعه آلودگانی که محبوب حقیقی را بالکل فراموش کرده صفت عشق و محبت از ایشان
منتفی و نعمت رقت و لطافت در ایشان مختفی با محبوبان مجازی دست در آغوش و را آورده بار روی
طبع آرام گرفته هوای نفس را عشق نام نهاده اند اسباب محبت پنج اند اول محبت نفس وجود خود
است پس محبت موجد خود اولی بود دوم محبت محسن و منعم پس منعم حقیقی بمحبت اولی بود سیوم محبت
اهل کمال و حق که مجمع کمالات است و کمالات همگنان رشحه فیض کمال اوست بمحبت اولی بود چهارم

محبت جمیل که جمال او عاریتیست و تغیر پذیر و پس جمیل حقیقی که جمال اهل جمال پرتو اوست محبت او هم
الا بحجم محبتی که نتیجه تعارف روحانیست چون تعارف روحانی مترتب بر اسباب است موجب محبت
گردد مسبب الاسباب بمحبت اولی بود اگر کسی از آتش عشق نقص حسن سریع الزوال دریابد و بقاء
جمال ذو الجلال و الجمال ادراک کند اول جمال افعال بر وظاهر شود بعده جمال صفات بعده جمال
ذات منکشف شود و ابواب مشاهده مفتوح شود چون طینت آدمی را در بدایت فطرت با آب محبت سرشته اند
و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و محبت کشته هرگاه که بلسان عبارت یا زبان اشارت
سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و محبت بشنود در آینه دل اصل و معنی جبلی متذکر شود اگرچه
مدتها بسبب تعشقات صوری و معنوی از آن سر غافل بوده باشد و بواسطه تعلقات دینی و دنیوی از آن
ذاهل مقصود از آفرینش عالم و وجود بنی آدم معرفت و محبت حق تعالی است که دولت ابدی بدان
منوط است و سعادت سرمدی بدان مربوط حضرت ذو الجلال حیث کان الله و لم یکن معه
شیٔ خود را بخود میدانست و جمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید و صدای استغنای ان الله
لغنی عن العالمین بر گوش اهل عدم میزد پس از آن شعور بکمال اسمای حرکتی و میلی و طلبی انبعاث
یافت بسوی تحقیق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست سرچشمه همه عشقها و خمیرمایه همه محبتها است
همه عشقها و محبتها و مودتها و میلها صور تعینات و مراتب تقیدات آنست چنانکه همه حسنها و جمالها
و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروع آن جمال است ولوله صاحب نزهة الارواح حسین

خدا تعالی بود و نبود با او هیچ چیز

یعنی خدا تعالی مستغنی از عالمین است

بن

ین عالم بن ابی الحسن الحسینی قدس سره میفرماید پروانه را اگر عشقیست که خود را بر آتش عرضه کند زبان حالست
و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة زبان حقیقت یا ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا
البر حتی تنفقوا شیخ احمد غزالی رحمة الله تعالی علیه میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید
مجروح گشت پارهٔ خاک بران پاشیدند دهمن ناپسند او را بآنخاک پوشیدند و گفتند ای مجروح ترا
از خاک چه راحت جز پنهان داشتن جراحت لطیفه که این ود او داده اند همه را یکی بدادند تا تو یکی و حق
و دوستانی که همان میکردند دوستانی عاقلا میل طبعی را عشق گفتن از حیوانیت خوشه گندم است سجده
ناخواندن شیطانیست عاشقان را در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست تنگدلان را در سینه
نفسیست که دم همدم نیست ای برادر غمزهٔ معشوق را با نظر عاشق کاریست عشق کرشمه ایست که اگر شمهٔ از آن
بر اهل عالم منجلی شود حتا که بهم زند و از آن شر و فتن بر آید تمسک نیست که زلف لیلی شکستند در جز
دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب شیرین
نمکیست که سینهٔ فرهاد خستهٔ او هست و در جعد ایاز حلقه ایست که دل محمود بستهٔ اوست عشق غالب
حسنست و حسن ملاحت است نه صباحت مهتر عالم را علیه الصلوة پرسیدند که یا رسول الله جمال
جهان آرای تو خوبتر یا چهرهٔ دلگشای یوسف علیه السلام فرمود که انا املح و کان اخی
یوسف اصبح عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و هر دو را نسبتیست به یکی دیگر
طالبیکه صحن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا نه بر تابد است عشق بر غیبت و ملامت خلق

ایش از اینجا بدان ادبار و اقبال شمع عاشق را در وی ست ما درزاد و نیستی ست از ید ردما در ابر او العقص
حبیب و محبوب اینقدر معلوم ست که آن ماخوذ آمده و این معصوم ست **ولوله** شیفته حسن سبحان آشفته عشق رحمان
سید عبد القادر فخری جهربانی قدس سره المنان در تکمل الجواهر فی مناقب سید عبد القادر آورده نقل
است که چون مجنون را بخاک سپردند منکر و نکیر آمده پرسیدند من ربک مجنون جواب داد هل من
غیر لیلی العزیز از اسرار محبت چه تقریر کنیم که رسن و دار در عالم باقی ست و رموز عشق را چه شرح دهیم که
رجم و شمشیر حاضر است اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار ست و در
مفتاح المعارف نوشته که معذبیت هرچند نسبت بمنعم علیهم عذاب باشد اما بحکم کمال اسمای هر کام
اسم مستقم مظهر خود را طلب فرماید یا غفار و قهار تجلی خود را از جواد مطلق درخواست نماید در
مقابله آن ظهور بصفت معذبیت عین کمال است که اگر باین شان ظهور نشود نقصان کلی در جود
و عطا لازم می آید و اگر بمشرب عشق سخن رانند و حدیث **کنت کنزا مخفیا فاحببت ان**
اعرف نصب العین خود دانند که این تعذیب که از دست معشوق و مشاهده حبیب است چقدر کمال
عاشقی ست و چه مقدار لذت بخش عشاق است هر که عاشق مجازی هم شده باشد ازین لذت حظ وافر
خواهد گرفت و قدر این بیان خواهد شناخت شربت عشاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم مشتاق چیست زخم ز بازوی دوست فقیر را اولا بذکر تجلی اعظم ز تنگی و شیفتگی ست حکیم
درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس و ثانیا اینکه مشربکه جامع باشد در عشق

معرفت و سکر و صحو خیلی عزیز الوجود و بعید المثال عزیزی خوب گفته است بر کفی جام شریعت بر کفی سندان

عشق هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن ؛ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ

لا یبغیان از جهت همین مناسبت مشرب معارف توحیدیه که بزبان عشق و محبت ادا میشوند

اگر از حدود شرعیه تجاوز نکنند عجب اشتغالیست دلهای سوخته را و اشتعالیست جانهای افروخته

را در قلوب بعض طالبین حکم اکسیر اعظم و کبریت احمر دارد ؛ قوله عاشق کامل عبد القادر بیدل قدس سره

الجلیل در کتاب چهار عنصر مرقوم کرده ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد زبر و زیر

اسپجد و آینهٔ اسرار حال زنگ زدائی توهم ابد و ازل است نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل

در غبارکدهٔ امکان دیده وا کردن کجاست ؛ صفت آن چشمیکه بار وی گویا آشنا است ؛ عالمی

از خار و خس سامان مژگان کرده است ؛ آن نگه کز لاله و گل رنگ بر دارد کراست ؛ قوله نقل

در مکتوبات یحیی منیری آورده خواجه جنید رحمه الله تعالی علیه گفت که استاد ما خواجه سری سقطی قدس الله

سره رنجور شد ما علاج علت او ندانستیم پس صفت طبیبی حاذق شنیدیم دلیل او را نزدیک او بردیم

دیری در آن نظر کرد پس گفت که این دلیل عاشقی است نقل در شمایل الاتقیا نوشته وقتی مجنون

نقش خود و نقش لیلی یکجا نوشته بدید نقش لیلی را تراشیده یاران گفتند این چه محبت است که

نقش محبوب را تراشی جواب گفت اگر در من نیابید او را بعده جدا نویسید الضیا وقتی خواجه

شبلی را به تهمت جنون حبس کرده بودند محبان و دوستان بدیدن او آمدند خواجه پرسید من انتم

گفتند دوستان تو ایم

تعالوا احبا ولی شبلی ایشان را سنگ زدن گرفت ایشان بگریختند خواجه گفت لو انتم
احبائی مافررتم من بلائی محبان در بلا و محبت بنعما بود از نعما گریختن خلاف عقل است الجنس
مع الجنس یمیل ایضا مردی در غایت قباحت بر زنی در نهایت ملاحت عاشق شد
آن زن آینه بدست آن مرد داد که ترا با وجود این قباحت شاید که هوس عشق من کنی پس هر که دعوی
عشق الهی نماید اول افعال و اقوال خود را نیکو گرداند نقل در رساله محمد صالح درویش مرقوم است
که افسانهٔ عشق قابل شنیدن نیست که اگر اثر کند از شنیدن بدیدن کشد و از دیدن از خویش و بیگانه
بریدن و جامهٔ صبر دریدن و بجانب محبوب دویدن و بلای جان خریدن شنیده باشی که در نسل عاد
دختری بود نیک اختر چون خبر حسن یوسف علیه السلام شنید از شنیدن بدیدن کشید و از جام کثرت
شراب وحدت نوشید و از مجاز بحقیقت رسید و می وصل از لب معشوق حقیقی چشید ایضا غموم
بیکران بر عاشق می آید گاهی غم فراق که سید غمهاست گاهی در عین وصل غم مفارقت گاهی
در عین وصل غم بی نیازی و بی پروائی معشوق گاهی طعن و سرزنش اغیار مع حلوا بکسی که محبت
بخشیده است روزی لیلی طعام بفقرا میداد مجنون آمد و کاسه خود پیش کرد لیلی آن کاسه را بشکست مجنون
در رقص آمد مردم نادان گفتند چه جای خوشحالی است آنچه دیگران را داد ترا نداد بلکه کاسه تو شکست
گفت این دلیل دوستی است اگر مثل دیگران میبودم مرا نیز میداد و چون کاسه من شکست معلوم شد
که مرا چیز دیگر خواهد داد که در آن نیست آنچه از این نقل بخاطر فقیر میرسد آنست که مراد از کا

[illegible]

یعنی جنس بجنس خود میل کند
[illegible] ایشان [illegible]

نکستن ما نیست که ای دوست بُن من مرا خواه نه از من غیر من و میشاید که آن مراد بود که تا کاهد باقی خود
نکشی و تو نشوی تو نه افکنی ببرکه بمطلوب نرسی نقل در نزهة الارواح مسطور است شخصی بر سر کوی
نشسته بود صاحب جمالی بر وی بگذشت بیچاره یکدل داشت بیک نظر مبتلا شد مرد پی او بهانه
و گفت هرچه مرا بود در بوده تو شد معشوق شیرین زبان و موزون طبع بود گفت مبارک باشد
اما چنین مرغی زیرک که تو ئی دریغ باشد که در دام چون منی افتی مرا خواهریست که در زیبائی و
دلربائی هزار چند چون من هست اینک در عقب می رسد مرد سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از
نادیدگی چشم از وی برداشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او
زد و گفت ای مدعی بی غیرت هوش دار اگر ربوده منی با غیرت چه کار نقل روزی مجنون از
سر اقامت جنون با قامت چون نون وقتیکه عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشتی
میگذشت صیادی را دید که آهو را دست و پا بسته بود و بر زمین افکنده و در بند آن شده که
سرش ببرد چون آن سیاه چشم را در آن حالت بدید جهان در چشم او سیاه شده از غایت شفقت
دل فریاد بر آورد و گفت حلف الله لا تقتله ان شبهه لیلی مجنون چون نور دیده
خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از دیافت گفت از مردمی نباشد که این پای بسته را
بکشی صیاد بار گناه از معلومیکه داشت بدو داد و منت بجان خود نهاد و آن دهان بسته را
از بند بگشاد نقل در مفتاح المعارف مذکور است شخصی را مزار تا زمانه نزد نداهی نه مراد در جوانی

[illegible] از کشتن [illegible] از جهت مشابهت او با لیلی [illegible] ۱۲

از وی پرسیدند گفت که معشوق من در آن وقت و در آن مجمع حاضر بود و تماشای من میکرد
در تماشای او مشغول بودم خبر ندارم که بر من چه گذشت الحق در عشق چنین بود العجب باید قل
لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو
جئنا بمثله مددا نقل آورده اند وقتی خواجه سری سقطی را قدس سره در خاطر گذشت
که چون یعقوب علیه السلام در محبت خدا تعالی تعلق تمام داشت او ذکر یوسف علیه السلام چندین
چرا کرد در ساعت صورت یوسف علیه السلام سری را نمودند سری با چندین هزار سیری بیخود و بی
هوش افتاد و در سر سری ندا دادند این سزای آنکس است که عشاق مشتاق را ملامت کند
آنکس که مرا ملامت عشق تو کردی چون روی ترا بدید معذورم داشتی نقل در تمام غریبان
آورده سرمد کاشی نامش محمد سعید است یهودی بود بدولت اسلام مشرف شد و در خدمت
شیخ بهاء الدین عاملی و میر محمد باقر داماد فی الجمله کسب فضایل کرد و در اربعه و اربعین و الف قصد
هند نمود وارد بندر تته شد و در انجا عشق ابی چند نام هندو پسری او را بشورش آورد و چون
جذب کامل داشت معشوق را جانب خود کشید پسر هم مثل عاشق مسلمان شد و نور جان با نور
اسلام جمع ساخت و از همه گذشته با عاشق موافقت کرد و همراه او بجهان آباد آمد و در ریاست
عالمگیر سنه [illegible] مقتول شد کیفیت ثالثه اشعار درد عاشقان بیقرار با شعار
الم شعار سخن سنجان نامدار و لوله عشق و محبت نواب عالم جناب اعظم

[illegible]

بهادر

سلامت بادشاه عشق در روز افزون بود شهانش ؛ که میکارد گهر از اشک جای تخم دهقانش ؛

بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را ؛ مباش بیش شبستان جرعتی مینای خالی را ؛ چنان که داخت مرا

عشق نوجوانی چند ؛ که مانده است چو تصویر بجوانی چند ؛ اسیر ستیم چو رفت سفر از کوی محبت پای کی چیز

فراموش شد اول غم سر بود ؛ آصف مدراسی مریض عشقم و سودای وصل از بسکه در جوش است ؛

بغیر از حلقهٔ لعلش نخواهم نوشدارویش ؛ بو علی قلندر آوازهٔ عشق من بهر خانه رسید ؛ درد دل من بگوش

و بیگانه رسید ؛ از درد و غم عشق بهر جا که روم ؛ گویند زره دور که دیوانه رسید ؛ بیدل عشق

در انجام انفعال حسن پیدا میکند ؛ شمع می آید برون از سوختن پروانه را ؛ صید مجنون طفیان

بی دام انفعال مشکل است ؛ هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است ؛ بسکه در بزمت صلای سوختن

بیداد عشق ؛ نغمه ساز سپندم هر چه بادا باد ولود ؛ هیهات در طبیعت عشق اعتدال نیست ؛

دیوانه مصرعیست که موزون نمیشود ؛ مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است ؛ ای حیا

آبم مکن از ننگ صیادم مپرس ؛ رنگ هستی چیست غیر از سوز عشق و ساز حسن ؛ نکهت گل گرنه

دود دماغ عود باش ؛ رسوائی عشق مستوری حسن ؛ مجنون و صحرا لیلی و محمل ؛ زفرق اقبال تا

کعبه و دیرم چه میپرسی ؛ اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم ؛ حسن را آغوش عشق اقبال ناز

دیگر است ؛ او تماشا ما تحیر او کمین ما خانیم ؛ بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز ؛ عشق اینجا

آه آهی دارد آنجا واه واه ؛ حافظ الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ؛ که عشق آسان

نمود اول ولی افتاد مشکلها ؛ پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا ؛ فی قربها عذاب و فی بعدها سلامة

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم ؛ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس ؛ رایق مدراسی دیگر پره

پرسش عالم چه میکنی ؛ رسوا نمود عشق تو در چار سو مرا ؛ سعدی دلیکه عاشق و صابر بود مگر

سنگ است ؛ ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است ؛ هر کس را نتوان گفت که صاحب نظر است ؛

عشقبازی دگر و حسن پرستی دگر است ؛ خسرو خوش ملک گیری دیگر و شور محبت دیگر است ؛

خوانده ام یوسف زلیخا و سکندرنامه را ؛ شاداب مدراسی کامل فتد چو شور محبت رود حجاب ؛

پروانه دست شمع سر انجمن گرفت ؛ علی محبت جادهٔ داده نهان در خلوت دلها ؛ چو تار سبحه

گم کرده ایم این ره زیر سر لبها ؛ ما مصور زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم ؛ یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما

عظمت بیکو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد ؛ که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد ؛

قاسم انوار تبریزی منم و عشق سرکش و عیار ؛ ثانی اثنین اذهما فی الغار ؛ مظهر

شراب تلخ محبت بکام اوست حرام ؛ کسیکه عاشق خوبان تندخو نشود ؛ مخفی شهید عشق تمنا

شب بخواب میدیدم ؛ که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت ؛ مسیح مدراسی شعلهٔ عشق ترا

تاب کی آرد دل من ؛ طی کجا کرد مسیحا علم نی آتش ؛ ناظم هروی پیر تو مجنونی از این ره

باز کرد ؛ عشق خاطر خواه باید حسن خاطر خواه را ؛ بو علی سستم ز گریبان صفائی آیم ؛ کرد عشقم

زنجیا بن وفائی آیم ؛ واقف بتالوی خستهٔ عشقیم و میسوزد دل غمگین ما ؛ نیست غیر از شمع

یک دلسوز بر بالین ما ٭ در عشق نه تسبیح و نه زنار ضرور است ٭ تاری یک از طرهٔ دلدار ضرور است ٭

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازو ٭ یک جرعه آب خوردم و دریا گریستم ٭ نه امروز است ناصح

کین چنین دیوانهٔ عشقم ٭ نمی آیم بلطف خواب بی افسانه چشم ٭ دل میبرد از ما چه ملاحت چه صباحت ٭

در عشق بدنامیم سکهای ز سپیدی ٭ ولوله تمنا و شوق نواب عالم جناب اعظم از تب

شوقت ای مسیحا دم ٭ نبض جانم شد اضطراب زد ٭ بیدل گشته امواج را عقده نگردد

حباب ٭ آید دسهای شوق مانع جولان کیست ٭ یاد شوقی که زفضا تابیت دل ما شاد بود ٭ در شکست

این شیشه را جوش مبارکباد بود ٭ تجلی بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست ٭

پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست ٭ خسرو رخ تو در نظر و شوق همچنان

باقیست ٭ گدا اگر همه عالم بدو دهند گرسنه است ٭ خلوص مدراسی خواهم همه تن محو سراپای

تو باشم ٭ چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم ٭ صایب در تمنای تو ای قافله سالار بهار ٭

گل جدا بوی جدا رنگ جدا میکرده ٭ جگر تشنه محال است که سیراب شود ٭ گو عقیق لب در دهنم

آب شود ٭ شلو لغه شوق جان بازی زدست میباید جان ما ٭ قاتل پیدا نشد افسوس در میدان ما ٭

عسکری زخمی شوق توام سینه جوشان دارم ٭ خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم ٭

فطرت جز باده تو مگری دل ما شاد نداند ٭ این شیشه جز بغیر پریزاد ندارد ٭ فیضی بسکه گلچین

شوق میرفت و گل افشان میرسید ٭ از نگاهم تا برخسارش همه گلزار بود ٭ ماجد مدراسی انیقدر

محو تماشای تماشای کیم ؛ که مرا همچو عرق از همه تن بار چشم ؛ ناظم هروی براه کعبه و بتخانه منتظر مستیم ما

که از زره دگران دلنواز می آید ؛ ولوله فراق جناب اعظم ؛ واسوختم از آتش جانسوز فراقت

تا سر مژه صفت چشم سپید تو بوسم ؛ اسیر در کلبهٔ تاریک من از فیض محبت ؛ شمعیکه شب هجر

تو میسوخت سحر بوده ؛ آصف راسی روز روشن شب دیجور بود در هجرت ؛ هست

صبح رخت شام غریبان محقق ؛ بیدل خواب در چشم و نفس در دل محزون ما بهشت ؛ از تکلم

دورم که بجود ساختنم دشوار است ؛ دوری وصلش طلب اقبال ز ما سکست ؛ ورنه این عجز که یکی نیست

سراپا ناز بود ؛ در روز وصلش پا بیدار شرم آب گردیدن که ما ؛ در فراقش زندگی کردیم و جانی

داشتیم ؛ حافظ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ؛ فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ؛ کنایتیست که از روزگار هجران گفت ؛ حزین

نیم بهجر تو تنها و همنشین دارم ؛ دل شکسته یکی جان بیقرار یکی ؛ عرفی اصفهانی توان بهجر تو

آسان وداع جان کردن ؛ ولی وداع تو آسان نمی توان کردن ؛ رضوان اصفهانی انچه

بی روی تو منظور نظر داشته ایم ؛ استغنیی است که بر دیدهٔ تر داشته ایم ؛ شمس التبریز قدس سره

چوب را آنکه طراق کند ؛ ان طراق از پی فراق کند ؛ شیخ علی نقی وای بر جان خلایق

اگر اندر محشر ؛ عوض روز قیامت شب تنهائی را ؛ علی امشب که بیتو بلبل عشرت کباب بود ؛

مهتاب روی گل نمک در شراب بود ؛ منظهر هر بلبلی چو غنچه سر زیر بال داشت ؛

امروز باغ بیتو قیامت ملال داشت ؎ مهربان کار گلشن بفراق تو چه مشکل شده است ؎ رفتی

غنچه بشاخ آبله دل شده است ؎ در هجران تو سیر گل و تماشا کنیم ؎ گلشن بخیال تو دیده تماشا کنیم

واقفی محمد پوری تا رفته ز دیده بدل گشته داغها ؎ یعنی بجستجو تو دامم چراغها ؎ و له اسنا له

وآه سه دل شد هوا نفسا نالیب آشنا نگرد ؎ چون حباب شکست وصدا نگرد ؎ جناب اعظم موجه

نیست یاران امروز گریه ابر شاید که دو آهم برباد رفته باشد ؎ آزاد وله تا دامن رسائی که نیست

دست کوتاه داد رسائی نیست ؎ بیدل آهی میکشم که نفس خون میشود ؎ تدبیر چاره دل محزون

نمیشود ؎ کرده ام یکعمر سیر گلشن آباد جنون ؎ ناله میدانم که از مرغ تماشا دم میبرش گاهی بناله

که لطیفش کرد میکنم ؎ یعنی دل که داخته ام درد میکنم ؎ ندارم در دبستان محبت مشق بیکاری شتابی یاد

سطر اشکی مینویسم ناله میخوانم ؎ حالتی ترکمانی چون نالم که درین سینه دل زاری هست ؎ آرا

نیست درانخانه که بیماری هست ؎ خواجه میر درد شمع بزم عاشقی آه شرربار منست ؎ هرکجا

گل میکند داغی زگلزار منست ؎ ذهین مدراسی برکشیدیم دو نفس در یاد رخ او ناله ؎ تا یکردون

رفت و برگرد قمر شد هاله ؎ شهرة شیرازی ناله پیداشت که درسینه ما جا تنگ است ؎ رفت و برگشت

سراسیمه که دنیا تنگ است ؎ مولفه آه آتش باد و اشک ابرمانند دلم ؎ بحر تا موج میشاید دشت

جیحون میکند ؎ مهربان جز دل ریش نشد زینت کاشانه ما ؎ زلف آهم دل چاک بود شانه ما ؎ مخلص

مدراسی استخوان میکند از آه من ایجاد آتش ؎ زانکه پیدا به نیستان شود از باد آتش ؎ واقف بتالوی

ای تدیمان قفس تازه بدام آمده ام ؛ ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم ؛ **ولوله حسرت و یاس آزاد**
ستمکشی که کند ضبط آه حسرت را ؛ بسینه شور قیامت نگاه میدارد ؛ **آصفی قاتل** من چشم می بندد دم
بسمل مرا ؛ تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا ؛ **آصف مدراسی** جز حسرتم ز ره و نه از عکس سادهٔ غیبت
چون آینه هم قرار بغیر از نظاره نیست ؛ **بیدل** نگهبان حسرت لب از چاک دلم واکرده است ؛ غیر
زلعت کیست تا فهمد زبان شانه ام ؛ برنگی یاس جوشیده است با دل ؛ که در دآید اگر گویم بیاد لش
غبار یاسم بهر طپیدن بباد بسپاد میسپارم ؛ بسر برد ز سود خامه ام هنوز فریاد میسپارم ؛ **حزین محقق**
جنین زبانم بکام حسرت سوخت ؛ مکیدن لب لعل تو آرزو است مرا ؛ **رسای نیلوری** حیف است
که هر دیده بر رخسار تو باشد ؛ در دیدهٔ من حسرت دیدار تو باشد ؛ **شوکت** چنان مرغ دلم از
کوی او مایوس می آید ؛ که از پرواز بی او از کف افسوس می آید ؛ **مولفه** کی دست تا بدامن مقصود
میرسد ؛ ما آزموده ایم همه وقت بخت را ؛ **عبد الغنی** خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید
از من ؛ تغافل از تو میبارید و حسرت میچکید از من ؛ **فطرت** جوش حسرت چاکها اندر دل آورد آ
کردم نامه ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد ؛ **ماجد مدراسی** ز بس بحسرت دیدار یاره کرد یا نمی بجا
اشک تماشا چکد ز مژگانم ؛ **ولوله زخم و داغ آزاد** ؛ ولیکه داغ محبت نگاه میدارد ؛
بجیب نقد سعادت نگاه میدارد ؛ **حزین** گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را ؛ که یک خورشید
بس باشد زمین و آسمانی را ؛ برنگ لاله این آتش عذاران ؛ دلم را داغ مادرزاد دادند ؛

زخم دل نالان مرا چاره محال است ؛ مرهم چه نهی سینهٔ چاک جرسی را ؛ شاه یقین
مارا نبود طاقت برخاستن از جا ؛ چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم ؛ ملی لطف صهرا بود صدیقه
گریبان دریده را ؛ داغ است شمع ظلمت هجران کشیده را ؛ علی آخر چو شمع داغ سراپا سینه ؛
ناسوخته کلیکه ز عشقت بجا رسیده ؛ مظهر گرفتم سخنی ز گل رنگی نه بوی از سمن بردم همین چاک
جگر چون غنچه با خود در کفن بردم ؛ همه یاران بخاک گردیده ام ز داغ حسرت آغوش او ؛ دوستان
در ماتم بند قباها وا کنید ؛ واقف بتالوی من هیچکه داغ کسی چو صد سوزن است ؛ ای
لاله ترا که جگری هست بماده ؛ ولوله در دو عشم ایسر یا غنچه دو دمان دودیم ؛ از خنده
دماغ ما مشوش ؛ بیدل درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال ؛ این خبر یارب که این
بیخبر آورده است ؛ حافظ دیگران ترا قسمت همه بر عیش زدند ؛ دل غمدیده ما بود که
هم بر غم زدند ؛ عاشقان را درد دل بسیار میباید کشید ؛ جور یار و غصهٔ اغیار میباید کشید ؛ عرفی
درد دل با غم دنیا غم معشوق شود ؛ باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما ؛ فریاد که غمهای تو در سینه نگنجد ؛
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد ؛ مظهر آه مظهر تو کجای که بی جستن تو ؛ غم جدا گریه جدا
ناله جدا میکرد ؛ ناظم مجدپوری خواهم چو ز بند غم رهائی ؛ زنجیر بدست و پایم افتد ؛ واقف
بتالوی دل از دستم به شبستان محبت گم گردید ؛ ای چراغ محبت بکف از رنگ حنا زود بیا که
هلالی مشتاق درد را بدوا احتیاج ؛ بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج ؛ گر با غم آ نیست

که من میکشم از تو؛ والله اگر کوه شوم از گرانیم؛ ولوله جنون و سودا یبدل من سود وای
خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان؛ درین حسرت سرا هر کس سری دارد سری دارد؛ جامی درد داکه
عشق یار بدیوانگی کشید؛ خط جنون بدفتر فرزانگی کشید؛ خسرو نصیحت خواستم از عقل فرمود
که بر دیوانگان فرمان من نیست؛ شوکت جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم؛ خیال بوی
گل افزون کند زکام مرا؛ شایق مدراسی عشق از بس ز جنون ساخته تخمیر مرا؛ نغمهٔ چنگ بود
نالهٔ زنجیر مرا؛ ملولفه ما اسیران جنونیم و شاعریم؛ مطلع وحشت بود هر مصرع دیوان ما
بر نقش پا ز وحشت ما یک غزال شد؛ در وادی جنون چو کشیدم رخت را؛ میر صیدی
در دبستان جنون رخصت آزادی نیست؛ جمعه طفلیست که بگریخته از مکتب ما؛ مظهر کسی
چو بنده ادا کرده است حق جنون؛ ترا بچاک گریبانم ای رفو قسم است؛ مهربان مشاطه است شود
جنون حسن شوخ را؛ باشد حنای پا بتو رنگ شکسته ام؛ ناظم محمد پوری هر شب برای
این دل دیوانه آسمان؛ دارد بدست خود ز کواکب هزار سنگ؛ واقف بتالوی
دبد تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا؛ بر ندارد کفش زنجیر سر از پا مرا؛ خواستم کز کوچهٔ دیوانگی
بیرون روم؛ تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت؛ دامن مسیح هم چون نفس از دست در جنگ
دست ناقابل من جامه دریدن آموخت؛ هلالی ازان بیشتر که عقل شود رهنمون مرا؛ عشق
تو ره نمود بکوی جنون مرا؛ ولوله گریه افزود سینه از بسکه وحشت آباد است؛ طفل اشکم

رسیده می آید؎ اعجاز مدراسی گوهر اشکیکه دل از دیدهٔ غمناک ریخت؎ آبروی ابر نیسان را
همه بر خاک ریخت؎ جز اشک روشناس من خاکسار کیست؎ همدم بغیر آه درین روزگار کیست؎
احسن مدراسی از مژگان تر خود رفته‌ام چون آستانت را؎ غبار از من بخاطر ره نیابد پاسبانت را؎
اسلم محمد پوری در گلستان چو شبنم و گل از غم رخش؎ دامان خود ز دست دریدم گریستم؎
بیدل بیدل اگرچه نیست جهان جای خنده لیک؎ نتوان به پیش مردم بیغم گریستن؎
بصارت محمد پوری گشت ویران دل من از ستم آه دمبدمی؎ خانهٔ هستی من کرد خراب
آتش و آب؎ میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد؎ شاید افتاد از تپ دل آبله در پای اشک؎ جامی
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل برون؎ آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع؎ خسرو
در آب دو دیده غرقم از تو؎ امید لب و کنار دارم؎ جناب استادی خوشنود مدراسی
همچو شمع یکجا ایستاده میگریم؎ لبان از بهر سوفتاده میگریم؎ خالص مدراسی دم گریه بوسهٔ لب
جانانم آرزوست؎ نوشیدن شراب بیادانم آرزوست؎ شایان محمد پوری موج‌ها
میزند از چشم پر آب آتش و آب؎ در رگ هر مژه دارم چو سحاب آتش و آب؎ للمولفه هرگز نه آشنای
خزان شد بهار ما؎ از چشم اشکبار و دل داغدار ما؎ فرحت مدراسی همچو ماهیکه به آب آنجا نباشد
باشد؎ یار در چشم ترم جلوه زدوش است امشب؎ قاسم خان بعد ازین در عوض اشک دل
آید بیرون؎ آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون؎ غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت؎ دزد

از خانهٔ مفلس خجل آید برون ؎ قتیل پای تا سر غرق اشکم در شب هجران قتیل ؎ عاقبت گرده
کفن این جامه آید مرا ؎ قدیر بدر رامی تنها نه آه سوز دلم جسته جسته گفت ؎ لخت دلم ز گریه
بر دم نشسته گفت ؎ کلیم بر لبم همچو جرس خنده فغان میکرد ؎ آب اگر میخورم از دیده روان میکرده
چه‌ها این بار برای گریه جواب آورده اند ؎ نازل شده است آیهٔ رحمت بشان ما ؎ تو هم ای اشک
عذرخواه برو ؎ از من آزرده یار میگذرد ؎ مظهر نه جرأت اشکی نه مرا رخصت آهی ؎ دارم بریخ
یاد غریبانه نگاهی ؎ مست محمد پوری بسیل اشک چشم زار ما سوی مژه ریزد ؎ بیاد زلف
بار دیچه ز رفعی سحاب امشب ؎ ناظم هروی دریا نتیجه مژه اشکبار کیست ؎ گرداب خانه زاد دل بیقرار
کیست ؎ واقف بتالوی رفتی و نقشت نبود دیدم گریستم ؎ نام ترا ز هر که شنیدم گریستم
از یاد قامت تو چو آب روان بباغ ؎ خود را بپای سرو کشیدم گریستم ؎ اشکم بدیده میکند آماده
چکیدن ؎ از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن ؎ فزان بروی لاله رنگ ؎ از این چشم خونفشان ؎
دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی ؎ وفای بغدادی مدرسے صبح چون طغیان کند اشک
جهان بپای من ؎ آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من ؎ هر لخته که بود نهان در دلم ز عشق
یکیک سرشک بر رخ من جسته جسته گفت ؎ هلالی ای سیل اشک خاک چو دم بباد داده‌ای
تا بر دل کسی ننشیند غبار من ؎ و لوله ابیات ما یتعلق بالعشق نواب عالم جناب
اعظم اگر برسد زسر گردانیم آن شمع دو دو بزمی ؎ بگو ای دل نظر فرمای فانوس حبابی را ؎ بیما

ترا نیست بجز مرگ علاجی ؛ دیدیم با معالج نظر خوب شفا را ؛ بود دامان صحرا خوشنما از بسملان او
کند کار الو یکسر طپیدنهای نخچیرش ؛ آزاد هنوز خاک شدم اضطراب من باقیست ؛ که همچو تاب رسن
بعد سوختن باقیست ؛ گرچه از بار گران سبک گردیده ام ؛ بار منت بند بر دوشم ز جلاد شما ؛
میرسم امیدوار رحمت عام شما ؛ قبله من بسته ام از دور احرام شما ؛ زندگانی میکنم افتاده بر پای
شما ؛ بوده ام هم صحبت زلف چلیپای شما ؛ ای صبا از حسن آداب رسالت واقفی ؛ عرض کن با وقت
مناسب دیده اظهار مرا ؛ بقربانت روم یا پیچ و بوسم مرحبا ایدل ؛ که می آئی ز سیر لیلة المعراج
گیسویش ؛ ایجاد همه ای لیلی همین جا بود در دیده پر نم خالیست ؛ بی تو در چشم من ای شوخ دو عالم
خالیست ؛ امجدی مدرسه امجدی هر مصرع ما هست لختی از جگر ؛ بر بیاض صبح محشر این
غزل باید نوشت ؛ اسلم محمد پوری مردم هم داوست در دل خویش ؛ گل خورشید بروید از
گل خویش ؛ بیدل چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم ؛ از مزاج خاک ما هم برده اند
آرامها ؛ مرا بلبل لبت کرد غنچه گرداب ؛ نفس نعت لبش بجز بوسه دادن موج ؛ تن زنبند لباس
تکلف آزاد است ؛ برهنگی به برم خلعت خدا داد است ؛ هرگز نچیده ایم ثمر آشفتگی گلی ؛ سبز
بباغ طالع ما دسته و است ؛ ار کشتم نشد شفق طرف دامنی ؛ خونم درین ستمکده نومید رنگ
بوده ؛ در دم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست ؛ حیف امانت که از دستم رها خواهد شدن ؛ بهوش
مدرسه ناصحا لب وا مکن دیگر که عیشم تلخ شد ؛ بالله از پند تو شیرین است دشنام کسی ؛

برهمین دل‌ها ویکه آشنا شده است ٭ که زهر آشنا جدا شده است ٭ در خیال سر زلف تو بشبهای دراز ٭ هست جمعیت دل خواب پریشان دیدن ٭ تجلی تا سر تربت من گریز نی کامی چند ٭ عوض فاتحه یاد ار بدشنامی چند ٭ جودت ایلوری بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند ٭ می برد از خویش موج چین پیشانی مرا ٭ جودت مدراسی چو مرغ نیم بسمل می طپم جودت نمیگیرم ٭ که هست ابر شفق آلوده در خون سودن پرها ٭ جذب حیدرآبادی کسی نسیاخت بجز درد فکر چاره من ٭ کسی نسوخت بحالم بگرستاره من ٭ حافظ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ٭ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ٭ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ٭ گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را ٭ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ٭ آنکس که چو ما هست درین شهر کدام است ٭ آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ٭ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند ٭ دردم نهفته به ز طبیبان مدعی ٭ باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند ٭ در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ٭ خرقه جای گرو باده و دفتر جائی ٭ حزین از دست بگو بین نکردیم تسلی ٭ این هر دو بدست و کف افسوس همان است ٭ ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی ٭ بهر کسوت شناسا عشق حسن آشنا را ٭ عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب ٭ دیده محتاج کنج شایگان بیند بخواب ٭ من شعله ام به پیرهنم هر که خار گرد ٭ در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد ٭ تهمت آلوده عیشم که گلشن زادیم ٭ پر و بالی بگشودیم که صیاد آمد ٭ شکسته حالی و پریشان دل و سینه نختم ٭ مرا الحلقه آن زلف تا بدار بجوید ٭ در خصم

داده بهم دست و این فکاریکی ؛ یکی تو دشمن جانی و در دزکاریکی ؛ حسن ملی ای
حسن وصال از آن مهررخ مجو ؛ در بر گرفته است کسی آفتاب را ؛ خسرو اگر ز خوی تو چون
سوی رو بگردانم ؛ مرا چو زلف به بند و در آفتاب انداز ؛ دید محمد پوری از از بیخودی
دید بجایی رسید ؛ مانده دو جهان هیچ و بپا بوش او ؛ ذکای نیلوری ای دل ز دست
یار لب شکوه وا مکن ؛ گر صد شکست واد چو زلفش صدا مکن ؛ مراقم هدر راسی جانان قدم
بچشم ترم کر نهی بجاست ؛ بر جو بیار سرو خرامانم آرزوست ؛ سلیم حریر شعله مدرا
در آب می بافند ؛ کتان با لشب با مهتاب می بافند ؛ پریشانی ز لبس شد در دلم جمع ؛ نمی بیند کسی
خواب پریشان ؛ للمولفه آفرین بر جان شوقی باد کو هنگام قتل ؛ قاتل خود را باستقبال ممنون
میکند ؛ صایب میتواند گشت ما را قطره سیراب کرد ؛ اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا
تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را ؛ چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را ؛ بوصل
او نرسیدم ز مفلسی صایب ؛ سیاه رو دو جهان روی تنگدستیها ؛ ظهوری بران نوات
صید بیدا در فت ؛ که در دام از یاد صیاد رفت ؛ علی بچشم پاک می بینم جمال نازنینان را ؛ نباز را
خانه ما زیست چون آینه آغوشش ؛ غنی حلقه در نگر در خنه دیوار ببین ؛ چشم در راه تو دارد
در و دیوار بیا ؛ خبر آمدن لشکر خارست بدشت ؛ خیمه آبله گردست دهر برپا کن ؛ فغفور
ملاحت تو گواه است و شور بختی من ؛ که بی نمک نسرشتند خاک آدم را ؛ فیضی ای

صبر جا آمده رو که دل ما تنگ است بر آن کوته که جز یار نگنجد ؛ خریداریم حسن عالمی را نیم جان بر کف از این
خوشتر نخواهد بود در عالم تماشای قتیل ما یار بسر میبری ای وای قتیلا ؛ گر زندگی این است بگو مرگ کدام است
خواهم آینه بزم تو رسیدن ندهم ؛ رشک بنگر که ترا سوی تو دیدن ندهم ؛ قابل بگر بسیر اثر کرد ضعف
طالع من که بی عصا تواند بخیابان رسید ؛ مهربان زیر گردون گر یکی شاد است میشود دگر ؛ عندلیب
صبح گشت دم مرگ شد پروانه را ؛ بخاطر آن پری امشب گذر داشت ؛ دل از حیرت دکان شیشه گر داشت
اگر دلم دگر آینه محو دیدارم ؛ به هر خیال که باشم بمحفل یارم ؛ بیا از شوق دیدار زتن چشمی بره دارم چو بر یک
شمع در هر رشته سامان نگه دارم ؛ مخلص کاشانی گر دیجا دلم از طره جانانه جدا ؛ دست مشاطه
الهی شود از شانه جدا ؛ ماجد مدراسی دلت گر شد هوس مایل مبین خیال رخ خوبان را ؛ چو کردی محکم بر گزین باید
خواند قرآن را ؛ مسعود مدراسی احوال شکست دل مسعود حزین را ؛ از آن باید بجز زلف چلیپا
گر کند عرض ؛ زنجیر تو بجگر داغ آتشین دارم ؛ چراغ گور بهمراه خود همین دارم ؛ مخصوص مدراسی
لب مهمان یکدم است جان از تو طلبی محتاج ؛ شراب وصل ده ای جان من مخصوص مسکین را ؛ مقبول
مدراسی چو آید در قیامت رو بروی قاضی محشر ؛ خوشا مجرم که باشد در بغل تصویر جانانش ؛ ناظم
محمد پوری تا بافتند رشته عمرم بکارگاه ؛ جا در کفن چو صورت دیبا نموده اند ؛ واقف بتالوی
صبر است دوای دل بیمار تو واقف ؛ افسوس که کم کردی و بسیار ضرور است ؛ واصف مدراسی فرنگیه
رفته از رخ من رنگ ایمان نبود ؛ احوال درد دل بکسی جسته جسته گفت ؛ خاتم باید شنید که موجب

تسطیر این سطور و باعث تحریر این امور استدعای جذبهٔ دل غمگین و مدعای خاطر حزین این مسکین بی تمکین
است کفی بالله شهیداً نه اشتهار افتخار در مردم روزگار و نه اختیار اعتبار با اهل اقتدار و الله
علیم بذات الصدور حافظ دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را دردا که راز پنهان
خواهد شد آشکارا اولا میلان شوق بدان رسید که بعض آیات و احادیث معروفه و اقوال و ضرب
الامثال عربیهٔ مشهوره فراهم آید و بتطابق و توافق آن مطالب صوفیه مآربهٔ قلبیه بجلوهٔ تصنیف
آراید ثانیا هیجان ذوق بران گردید که اشعار و نقول و اقوال فارسیه حسن و عشق اشتمال اصحاب
حال و ارباب قال حتی الامکان اجتماع سازد و بتالیف آن پردازد اگر مشتاق صورت را از معانی
ظاهره فیضیابیست عشاق حقیقت را از مضامین باطنه کامیابی از انجا که این فقیر حقیر قصیر
الاستطاعت قوت و قدرت معنی پیرائی نمیداشت و این غریب غم نصیب قلیل البضاعت خود را
قابل عبارت آرائی نمی پنداشت علاوه بران وجوه پریشانی علی الدوام موجود و امور تن آسانی
صبح و شام مفقود و بنیاد غرض خود بر اظهار مطالب و اشعار مآرب نهاد و بنا بر ضرورت الفاظ
و فقرات را به تقابل ابتدا و انتها و ما بینهما تا ممکن و بر لزوم ما لا یلزم و وجوب ما لا یجب ترکیب
داد مثنوی قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من از تفکر فراق در آئینهٔ دل
هر صورتیکه عکس انداخت بآرایش تحریرش پرداخت و از تصور اشتیاق در مرآت خاطر هر جلوهٔ که
پرتو ظهور داشت به پیرایش تسطیرش توجه گماشت لمولفه مشتاق کشیدهٔ انتظاری دارد در عالم

یاس احتضاری داردءٔ درفکر فراق ہست کہی نالہ کنان کہ درغم وصل اضطراری داردءٔ درچشم
بصارت محبت کیفیتی محسوس ومطلوب بود مکتوب نمود و در نظر بصیرت مودت حیثیتی کہ منطوق
ومفہوم دید مرقوم گردید بحکم [1]رأی العلیل علیل از بیماران مہاجرت اہتمام تزیین عبارت وانتظام
تبیین نزاکت صورت نمی بندد و باقتضای [2]ترك العادة عداوة از بیقراران مفارقت غیر از
لطایف حسن وکوایف عشق بظہور نمی پیوندد اگر محبت کیشان خوش گزین این گلدستهٔ شوق رابدیهٔ العشاق
تصور نمایند وبحسب [3]اذا تہادوا وتحابوا بمعاوضهٔ فاتحهٔ طریق محبت بپیمایند رواست واگر
مودت اندیشان دوربین این نورستهٔ ذوق را تحفة المشتاق تفکر کنند وبحکم [4]القلب یہدی
الی القلب باسرار پنہانی وافکار وجدانی پی برند بجا اگر با دخال آیات واحادیث موعظت زین
واقوال وامثال نصیحت آگین پندنامه دانند شاید وباشتمال مضمونات شاہدین ومکنونات عاشقین
عشقنامه خوانند می باید نظر با یراد ابیات حسن دلنواز تذکرة الاشعار انگاشتن اقرب وباسناد
حالات عشق جانگداز تبصرة الاذکار پنداشتن اصوب اگر ناظرین خوش خصال باقتضای [5]العذر
عند کرام الناس مقبول از حسن اقبال بپذیرند چه قصور واگر شایقین نیک سگال بحکم [6]خذ
ما صفا ودع ما کدر خطای لفظ ومعنی بگیرند چه دور بیدل ادب چه چاره کند شوق چون
فضول افتدءٔ بجای عذر دل آورده ام قبول افتدءٔ غرض منددان وصال را بحکم [7]صاحب الغرض
مجنون مختار الحال نه انگاشتن غایت اخلاق ودستمندان ملامت را باقتضای [8]اقلی اللوم

عاذل والعتاب مستحق ملامت نه پنداشتن نهایت اشفاق ملولفه اشفته دلیکه عشق بتی دارد شکی از سر بنده و بندکاری دارد از ناصح ماکه گفت باید پرسید دیوانه بااختیاری دارد
الحمد للرحمان که این رسالهٔ شوقیه مشاهدهٔ حسن محمدی باتمام واکمال رسید والشکر للسبحان که این نسخهٔ ذوقیه بشرف ملاحظهٔ سید و مرشدی حسن اقبال کرنید فضال باطن و ظاهر مولفه و ناظر را نتایج دینی و دنیوی ظاهر فرماید و در دیدهٔ بصر و بصیرت حسن صوری و معنوی جلوه کرنماید ملولفه صد شکر که این رساله اتمام گرفت در مسلک حسن و عشق انجام گرفت شوقی عجبی نیست زافضال خدا اشکر خاطر آشفته از و کام گرفت

تواریخ تألیف

مولوی سید وجیه الدین احمد آصف مدراسی

چون بوالحسنی کتابی بنوشت | صونیش بگویم و هم ذوقی
گفتم سن او بغیر رنجه | گلدستهٔ حسن و عشق شوقی

میر محمود رضوی اعجاز مدراسی

گوهر اسرار حسن و عشق چون شوقی لسفت | بر بساط چرخ انجم جمله زد نظم باخت
جوهری عقل گفتا سال تاریخش چنین | در نایاب حقایق زیب سلک نثر ساخت

ولـه

چو اوراق زد دفترهای عرفان بو الحسن آورد · دل مرغان بستان معانی همچو گل بشگفت

بگوشم باغبان طبع تاریخش چنین اعجاز · نیاز عاشقان حسن معشوق الهی گفت ۱۲

حضرت سید مهدی الحسینی ثاقب مدراسی

چو شد تالیف از دست شفیقم بو الحسن شوقی · کتابی پر ز معنیهای عشق سحر اندازی

نمودم فکر سال اختتامش از سر الفت · بثاقب گفت هاتف نسخهٔ نیرنگ پردازی

وله چو درهای خوش آب شوقی کشیده درین نسخه از بحر طبع روان ۞ مضامینش از بسکه رنگین فتاده ۞

خجل تر شده لعل و یاقوت از آن ۞ ز غواصی فکر ثاقب دلم ۞ بگفتا سنش خوب گوهر فشان ۞ ۱۲

محمد تقی حسین رفعت مدراسی

گوهر بحر معرفت شوقی · چون درین نسخه در معنی سفت

بی بها یافتش دل و تاریخ · هدیهٔ اهل ذوق و شوق بگفت

میر عابد حسین رضوی شاداب مدراسی

شکر لله که بطفیل مصطفی ۞ در زمان میمنت انجام ۞ بو الحسن شوقی که باشد خوش مقال ۞ چیده فرد از دفتر اهل کمال ۞ از گل حسن و ریاحین عشق ۞ بست یک گلدسته در بستان عشق ۞ حسن از توصیف آن شد تر زبان ۞ عشق مفتون گشت بر حسن بیان ۞ حرف حرفش مطلع انوار حسن ۞ لفظ لفظش معنی اسرار حسن ۞ حسن و عشق از سطر سطرش هر قدم ۞ دام گسترده پی تسخیر هم ۞ صفحه اش آئینهٔ حسن ازل ۞ عشق را هر فقره بستود

بگوش جان اسلم گفت هاتف　　سنش مجموعه اسرار دل خواه

۱۱　۷۲

ولہ

همه مطبوع چو گلدستۀ شوقی گردید　　همه سخن بهر نظارگی آن ذوقی

سنش از اسلم اگفت ز روی انصاف　　الهم غیب سخنهای لطیف شوقی

۱۲　۷۲

ولہ

بوی گلدستۀ شوقی سحر آورد صبا　　خاطر غنچه دلان صورت گلشن بشکفت

سال طبعش ز نوا سنج گلستان سخن　　دلکش نامه [illegible] گلشن [illegible] گفت

سن شاه [illegible]

چون گرفت این نسخه زنگ انطباع　　[illegible] سخن [illegible] بشکفت

چشم آفت دور تاریخش خرد　　نسخۀ [illegible] مطبوع گفت

۱۲　۷۲

من ناظم

نسخۀ حسن و عشق از شوقی　　چون بانجام نیک شد مرجوع

سال او گفت طبع نو بهر شکرم　　نسخۀ بیعدیل شد مطبوع

۱۲　۷۲

تمت تمام شد